

اولین فدایی امام حسین علیه السلام حضرت مسلم بن عقیل

محمدحسین رفوگران



اولین فدایی امام حسین علیه السلام ، حضرت مسلم بن عقیل

نویسنده:

حسین رفوگران

ناشر چاپی:

امور فرهنگی مجتمع فاطمیه اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

اولین فدایی امام حسین علیه السلام ، حضرت مسلم بن عقیل

مشخصات کتاب

سرشناسه: رفوگران، حسین، ۱۳۴۷–
عنوان و نام پدیدآور: اولین فدایی امام حسین، حضرت مسلم بن عقیل / تدوین محمدحسین رفوگران.
مشخصات نشر: اصفهان: مجتمع فاطمیه اصفهان، امور فرهنگی ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۵۰ص. فروست:
ستاره‌های خونین ۱. شابک: ۵۰۰۰۰ ریال ۹۷۸ – ۹۶۴ – ۰۴ – ۴۴۷۶ – ۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: مسلم بن عقیل – ۶۰ق – سرگذشتنامه
شناسه افزوده:
مجتمع فاطمیه اصفهان. امور فرهنگی
رده بندی کنگره: ۴ / BP۴۲ / م۵ ر۷ ۱۳۸۸
رده بندی دیویی: ۲۹۷ / ۹۵۳۷
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۸۷۴۵۱

قسمتی از زیارت نامه‌ی حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الْعَبْدُ الصَّالِحُ، الْمُطیعُ لِلَّهِ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِاَمیرِالْمُؤْمِنینَ وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَیْنِ عَلَیْهِمُ السَّلامُ، اَلْحَمْدُ لِلَّهِ وَ سَلامٌ عَلی عِبادِهِ الَّذینَ اصْطَفی مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، وَ السَّلامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُاللَّهِ وَ بَرَکاتُهُ وَ مَغْفِرَتُهُ، وَ عَلی رُوحِکَ وَ بَدَنِکَ، اَشْهَدُ اَنَّکَ مَضَیْتَ عَلی ما مَضی عَلَیْهِ الْبَدْرِیُّونَ، الْمُجاهِدُونَ فی سَبیلِ‌اللَّهِ، الْمُبالِغُونَ فی جِهادِ اَعْدآئِهِ، وَ نُصْرَةِ اَوْلِیآئِهِ، فَجَزاکَ اللَّهُ اَفْضَلَ الْجَزآءِ، وَ اَکْثَرَ الْجَزآءِ، وَ اَوْفَرَ جَزآءِ اَحَدٍ مِمَّنْ وَفی بِبَیْعَتِهِ، وَ اسْتَجابَ لَهُ دَعْوَتَهُ، وَ اَطاعَ وُلاةَ اَمْرِهِ، اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ بالَغْتَ فِی النَّصیحَةِ، وَ اَعْطَیْتَ غایَةَ الْمَجْهُودِ، حَتّی بَعَثَکَ اللَّهُ فِی الشُّهَدآءِ، وَ جَعَلَ رُوحَکَ مَعَ اَرْواحِ السُّعَدآءِ، وَ اَعْطاکَ مِنْ جِنانِهِ اَفْسَحَها مَنْزِلاً، وَ اَفْضَلَها غُرَفاً، وَ رَفَعَ ذِکْرَکَ فِی الْعِلِّیّینَ، وَ حَشَرَکَ مَعَ النَّبِیّینَ وَ الصِّدّیقینَ وَ الشُّهَدآءِ وَ الصَّالِحینَ، وَ حَسُنَ اُولئِکَ رَفیقاً، اَشْهَدُ اَنَّکَ لَمْ تَهِنْ وَ لَمْ تَنْکُلْ، وَ اَنَّکَ قَدْ مَضَیْتَ عَلی بَصیرَةٍ مِنْ اَمْرِکَ، مُقْتَدِیاً بِالْصَّالِحینَ، وَ مُتَّبِعاً لِلنَّبِیّینَ، فَجَمَعَ اللَّهُ بَیْنَنا وَ بَیْنَکَ، وَ بَیْنَ رَسُولِهِ وَ اَوْلِیآئِهِ فی مَنازِلِ الْمُخْبِتینَ، فَاِنَّهُ اَرْحَمُ الرَّاحِمینَ.

سخنی با خوانندگان

قالَ اللهُ تَبارَکَ وَ تَعالی:
«وَ مَنْ یُعَظِّمْ شَعائِرَ اللَّهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَی الْقُلُوبِ» (۱).
و هر کس شعائر خدا را بزرگ دارد در حقیقت آن حاکی از پاکی دلهاست.
نزدیک به صد سال است که در ایّام مسلمیّه، یعنی شهادت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام هیئات مذهبی تهران و شهر ری در دسته‌جات عزاداری به حرم حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام مشرف می‌شوند و غرضشان عرض ادبی به ساحت مقدّس اوّلین

فدایی راه مولی الکونین، حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام است. لذا بر آن شدیم تا مجموعه‌ای از مقتل و اشعار راجع به حضرت مسلم علیه السلام و دو طفلان آن حضرت را به طور خلاصه در اختیار ارادتمندان به ایشان قرار دهیم.

البته خواهش و تمنّایی که از خوانندگان محترم، خصوصاً وعاظ و مادحین اهل بیت: داریم این است که نه فقط در دهه‌ی عاشورا آن هم یک شب بلکه مردم و هیئات مذهبی تمام کشور را تشویق نمایند تا به صورت دسته‌های عزاداری، ایّام شهادت سردار فداکار و اوّلین شهید در راه حضرت امام حسین علیه السلام ، حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام را هر چه باشکوه‌تر برگزار کرده و یاد و خاطره‌ی غریب و مظلوم کوفه و دو طفل معصوم و نازنین آن حضرت را گرامی بدارند، که زنده نگه داشتن یاد و نام حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام یکی از مصادیق بارز تعظیم شعائر الهی خواهد بود.

ضمناً از تذکّرات مفید و سازنده‌ی خود ما را بهره‌مند سازید.

محمّد حسین رفوگران

شوّال المکرّم ۱۴۳۰ هجری قمری

مقدّمه

چهارده قرن از مصیبت بزرگ کربلا می‌گذرد و هنوز یاد و خاطره‌ی تلخ آن واقعه‌ی اسفبار در وجود عاشقان و دلباختگان به امام حسین علیه السلام فراموش نشده است، چون پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده‌اند:

«اِنَّ لِقَتْلِ الْحُسَیْنِ حَرارَةً فی قُلُوبِ الْمُؤمِنینَ لا تَبْرِدُ اَبَداً» (۲) یکی از علل و عواملی که سبب ماندن این محبّت است همّت و تلاش دلسوختگان در این وادیست که با قلم خود این مطلب را به دیگران انتقال می‌دهند.

از جمله شخصیّت‌هایی که نام او همیشه در کنار حضرت امام حسین علیه السلام و دلاورمردان صحنه‌ی کربلا باقی مانده، حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام است.

جزوه‌ای که در پیش روی دارید به همّت مدّاح اهل بیت: جناب آقای حسین رفوگران در خصوص اوّلین فدایی امام حسین علیه السلام حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام تهیه و تنظیم شده است. ایشان اشعار زیبایی با گوشه‌هایی از مصائب آن بزرگوار (تا وقت شهادت) و همچنین فرزندان مظلوم و معصوم آن حضرت را، از کتب معتبره‌ی مقتل و تاریخ جمع آوری نموده و در اختیار علاقمندان به آن بزرگوار قرار می‌دهد.

امور فرهنگی مجتمع فاطمیه‌ی اصفهان افتخار دارد که توانسته‌ست در این راه قدمی در نشر معارف حقّه‌ی شیعه اثنا عشریه بردارد.

امور فرهنگی مجتمع فاطمیه‌ی اصفهان

شوّال المکرّم ۱۴۳۰ هجری قمری

مختصری از زندگینامه‌ی حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

حضرت ابوطالب علیه السلام از علیا مخدّره فاطمه بنت اسد دارای چهار فرزند ذکور بود که هر کدام ده سال از دیگری بزرگ‌تر بودند به این ترتیب:

اوّل جناب طالب و دوّم جناب عقیل و سوّم جناب جعفر ذوالجناحین (طیّار) و چهارم حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام.

حدیثی در شرافت و فضیلت جناب عقیل در امالی صدوق است به این شرح:

«حدثنا الحسین بن احمد بن ادریس، قال: حدثنا ابی جعفر بن محمّد بن مالک، قال: حدثنی محمّد بن الحسین بن زید قال: حدثنا ابواحمد، عن محمّد بن زیاد، قال: حدثنا بن المنذر، عن سعید بن جبیر، عن ابن عباس قال:

قالَ عَلیٌ علیه السلام لِرَسُولِ الله صلی الله علیه و آله و سلم:

یا رَسُولَ اللهِ اِنَّکَ لَتُحِبُّ عَقیلًا؟

قالَ: ای وَ الله، اِنِّی لَاُحِبُّهُ حُبَّیْنْ، حُبّاً لَهُ وَ حُبّاً لِحُبِّ اَبیطالِبٍ لَهُ وَ اِنَّ وَلَدَهُ لَمَقْتُولٌ فی مَحَبَّةِ وَلَدِکَ فَتَدْمَعُ عَلَیْهِ عُیُونُ الْمُؤمنینَ وَ تُصلَّی عَلَیْهِ الْمَلائکَةُ الْمُقَرَّبُونَ، ثُمَّ بَکی رَسُولُ اللهِ حَتّی جَرَتْ دُمُوعُهُ عَلی صَدْرِهِ ثُمَّ قالَ: اِلَی اللهِ اَشْکُو ما تَلْقی عِتْرَتی مِنْ بَعْدی (۳).

ابن عبّاس می گوید:

حضرت علی علیه السلام محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عرض می کند:

یا رسول الله آیا عقیل برادرم را دوست دارید؟

حضرت می‌فرمایند:

آری به خدا قسم، من دو محبّت به او دارم یکی آنکه به خاطر خودش به او محبّت دارم دیگر آنکه چون ابوطالب به او محبّت دارد من نیز دوستش دارم.

و فرزندش در محبّت فرزند تو کشته خواهد شد و چشمان اهل ایمان برایش می گریند و فرشتگان مقرّب بر او درود می‌فرستند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چنان گریست که اشک‌های مبارکشان بر سینه شان جاری گردید و پس از آن فرمود:

از آنچه به عترت و ذرّیه من می‌رسد به خدا شکایت خواهم نمود.

به هر صورت مادر جناب حضرت مسلم از قبیله نبطیّه و امّ ولد بود و از کلام اهل تاریخ چنین برمی آید که آن جناب در وقت شهادت تقریباً بیست و هشت ساله بود.

همسرش علیا مخدّره رقیّه دختر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که مادرش از قبیله‌ی بنی تغلب می‌باشد و جناب مسلم از این خاتون دو پسر به نام‌های علی بن مسلم و عبدالله بن مسلم و یک دختر به نام عاتکه داشت و در برخی نام دو پسر را عبدالله و محمّد ثبت کرده‌اند هر دو پسر در سرزمین کربلاء در روز عاشوراء شهید شده و عاتکه نیز که هفت ساله بود پس از شهادت سیّدالشهداء در اثر هجوم وحشیانه سپاهیان عمر بن سعد ملعون زیر دست و پای مهاجمین پامال گردید و مورّخین دو فرزند ذکور دیگر برای آن جناب نام برده‌اند به نام‌های محمّد و ابراهیم که از اسم مادر ایشان اطّلاعی در دست نیست و این دو طفل پس از واقعه عاشوراء در پشت کوفه به دست حارث شهید شدند.

ابن ابی الحدید معتزلی در شرح نهج البلاغه می گوید:

معاویهٔ بن ابی سفیان روزی به عقیل بن ابیطالب گفت اگر تو را حاجتی باشد بگو؟

عقیل گفت:

کنیزکی را به چهل هزار درهم می‌فروشند و این مبلغ را ندارم اگر در مقام برآوردن حاجتی آن را به من بده.

معاویه از روی مزاح گفت:

تو که نابینایی چنین کنیزی را برای چه می‌خواهی؟ در کنیزی که پنجاه درهم ارزد کفایت است.

عقیل گفت:

آن را برای این خواهم که فرزندی آورد که چون او را به خشم آوری با شمشیر گردنت را بزند.

معاویه گفت:

قصدم از این سخن مزاح بود، پس چهل هزار درهم را شمرد و به عقیل تقدیم نمود و عقیل کنیزک را خرید و پس از عقیل مسلم که به سن هیجده سالگی رسید به معاویه گفت:

مرا در مدینه مزرعه‌ایست که آن را به صد هزار درهم خریده ام، اکنون آن را به تو می‌فروشم.

معاویه گفت:

آن را از تو خریدم، پس قیمت آن را پرداخت و سپس به عُمّالش نوشت که آن زمین را متصرّف شوند حضرت امام حسین علیه السلام که این را شنیدید به معاویه نوشتند:

تو پسری از بنی هاشم را فریفته‌ای و زمینی را که مالک نبود از او خریده‌ای، تکلیف آن است که زمین ما را به ما واگذاری و پول خود را از او بستانی.

معاویه مسلم را خواند و نامه حضرت را به او نشان داد و گفت:

مال ما را پس بده و زمین را بستان.

مسلم خشمناک شده و گفت:

نخست با این شمشیر سرت بردارم و سپس زر بشمارم.

معاویه خندید و گفت:

به خدای سوگند این همان سخن باشد که آن روز عقیل به من گفت و نامه‌ای خدمت امام علیه السلام نوشت که زمین را به شما باز گذاشتم و از آنچه به مسلم دادم نیز صرف نظر کردم.

در مناقب ابن شهرآشوب است که در جنگ صفّین حضرت امیرالمؤمنین حضرت امام حسین علیه السلام و عبدالله بن جعفر و مسلم بن عقیل را در میمنه لشکر قرار دادند.

این جنگ در محرم سال ۳۷ هجری قمری واقع شد و با توجه به این نکته که عمر شریف جناب مسلم بن عقیل علیه السلام در وقت شهادت ۳۸ سال بوده هنگام این جنگ سنّ مبارکش ۱۶ سال و دو ماه بوده چنانچه سیّدالشّهداء علیه السلام در این جنگ از سنّ مبارکشان ۳۴ سال و پنجاه و پنج روز گذشته بود.

ارسال نامه از طرف کوفیان و پاسخ حضرت امام حسین علیه السلام

هنگامی که خبر مرگ معاویه به کوفه رسید، مردم در مورد یزید سخنان بسیاری گفتند، آنها با خبر شدند که امام حسین علیه السلام از بیعت یزید امتناع نموده است، و همچنین خبر ابن زبیر را و این که هر دو به مکّه رفته‌اند، شنیدند.

بنابراین؛ شیعیانِ کوفه در منزل سلیمان بن صُرَد خزاعی اجتماع نمودند، هلاکت معاویه را یاد کرده و خدای را سپاس گفته و ستایش نمودند.

در این هنگام، سلیمان لب به سخن گشود و گفت:

معاویه به هلاکت رسید، امام حسین علیه السلام ، بیعت او را بشکسته و از بیعت او سر باز زده و به مکّه رفته است، اینک شما شیعه‌ی او و شیعه‌ی پدر او هستید اگر واقعاً می‌دانید که او را یاری می‌کنید و با دشمن او جهاد می‌نمایید، به سوی او نامه بنویسید و به او اطّلاع دهید که به سوی شما بیاید، و اگر می‌ترسید در کارتان سستی نمایید، او را برای از بین بردن خودش فریب ندهید.

همه‌ی شیعیان گفتند:

نه، ما او را یاری می‌کنیم و با دشمنان او جهاد می‌نماییم، و در مقابل او، خودمان را فدا می‌کنیم، پس به سوی او نامه بنویسید.

(سپس آنها نامه‌ای بدین مضمون به حضرتش) نوشتند:

این نامه‌ایست به سوی حسین بن علی علیهما السلام از سلیمان بن صرد، مسیّب بن نجیّه، رفاعهٔ بن شدّاد، حبیب بن مظاهر و شیعیان وی از مؤمنان و مسلمانان اهل کوفه.

امّا بعد؛ سپاس خدایی را که دشمن گردنکش و ستیزجو را شکست و هلاک ساخت، دشمنی که بر این امّت پیشی گرفت و با ظلم

و ستم امر آنان را ربود، و حقّ آنان را غصب کرد، و بر آنان بدون رضایت خودشان، حکومت کرد. سپس بهترین آنان را کشت، و بدترین اشرار را باقی گذاشت، و مال خدای را در اختیار جبّاران، گردنکشان و ثروتمندان قرار داد. پس، از رحمت خدا دور باد! چنانچه قوم ثمود از رحمت حق دور شدند. او برای ما، امام و پیشوا نبود، پس شما به سوی ما حرکت فرمایید، اُمید است خدای متعال، ما را به سبب تو بر حق جمع نماید.

نعمان بن بشیر، (والی کوفه) در قصر حکومتی خود، در نهایت ذلّت و بدبختی نشسته و خود را امیر مردم می‌داند، ولیکن ما او را امیر نمی‌دانیم، و در نماز جمعه او شرکت نمی‌کنیم، و نماز عید را با او نمی‌خوانیم، و اگر آگاه شویم که شما به سوی ما عازم هستید او را از کوفه بیرون می‌کنم تا به اهل شام ملحق گردد. ان شاءالله.

سپس نامه را توسط عبدالله بن مِسمع همدانی، و عبدالله بن وأل با سرعت تمام به محضر حضرت امام حسین علیه السلام فرستادند، و آنان با شتاب و عجله به سوی مکّه حرکت کرده و در روز دهم ماه مبارک رمضان در مکّه، خدمت امام حسین علیه السلام شرفیاب شدند.

اهل کوفه، پس از ارسال نامه، دو روز صبر کردند، و توسط قیس بن مسهّر صیداوری، عبدالرحمن بن شدّاد ارجی، عمارهٔ بن عبد سلولی، صد و پنجاه نامه‌ی دیگر نیز به طور انفرادی یا با امضای دو نفر یا چهار نفر نوشته شده بود، به سوی حضرتش ارسال نمودند (۴).

سیّد بن طاووس، گوید:

با این حال، حضرت از پاسخ به نامه‌ها امتناع می‌فرمود و پاسخ نمی‌داد، نامه‌ها زیاد شد تا این که در یک روز، ششصد نامه به آن حضرت رسید و پیوسته نامه می‌رسید تا این که در نوبت‌های متفرّقه مجموع نامه‌ها به دوازده هزار بالغ گردید.

شیخ مفید، گوید:

اهل کوفه، دو روز دیگر صبر کردند و بعد نامه‌ای توسط هانی بن هانی سبیعی و سعید بن عبدالله حنفی برای حضرتش ارسال کردند، در آن نامه نوشتند:

به سوی حسین بن علی علیهما السلام از شیعیان وی از مؤمنان و مسلمانان.

امّا بعد؛ پس به سوی ما بشتاب و عجله کن، زیرا مردم منتظر قدوم تو هستند، آنان جز تو، به کس دیگری نظر ندارند، پس شتاب کن، شتاب کن، باز شتاب کن و شتاب کن، والسّلام.

سپس نامه‌ی دیگری توسط شبت بن ربعی، حجار بن ابجر، یزید بن حارث بن رویم، عروهٔ بن قیس، عمرو بن حجّاج زبیدی و محمّد بن عمر تیمی بدین مضمون نوشته شد:

امّا بعد؛ باغ‌ها سبز و خرّم، و میوه‌ها رسیده، هر گاه میل داری قدم رنجه فرما و به سوی ما رو آور، که برای تو لشکری که مظفّر و پیروزند، آماده شده است، والسّلام.

همه‌ی قاصدان نزد حضرت جمع شدند، حضرت نامه‌ها را خواند و از قاصدان در مورد احوال اهل کوفه و اوضاع آن، سؤالاتی نمود. سپس نامه‌ای به شرح زیر نوشته و توسط هانی بن هانی و سعید بن عبدالله که آخرین قاصدان بودند به سوی اهل کوفه فرستاد:

مِنَ الْحُسَیْنِ بْنِ عَلیٍّ إلی المَلاءِ مِنَ الْمُؤمِنینَ وَ الْمُسْلمینَ.

أمَّا بَعْدُ؛ فَإنَّ هانِیاً وَ سَعیداً قَدِما إلَیَّ بِکُتُبِکُمْ وَ کانا آخِرَ مَنْ قَدِمَ عَلَیَّ مِنْ رُسُلِکُمْ، وَ قَدْ فَهِمْتُ کُلَّ الَّذی قَصَصْتُمْ وَ ذَکَرْتُمْ، وَ مَقالَةُ جُلِّکُمْ أنَّهُ لَیْسَ عَلَیْنا اِمامٌ، فَأقْبِلْ لَعَلَّ اللهَ [أنْ] یَجْمَعَنا بِکَ عَلَی الْحَقِّ وَ الْهُدی.

وَ أنا باعِثٌ اِلَیْکُمْ اَخی وَ ابْنَ عَمّی وَ ثِقَتی مِنْ اَهْلَ بَیْتی مُسْلِم بْنِ عَقیلٍ، فَإنْ کَتَبَ إلَیَّ أنَّهُ قَدِ اجْتَمَعَ رَأیَ مَلائِکُمْ، وَ اُولِی الْحِجی وَ الْفَضْلِ مِنْکُمْ، عَلی مِثْلِ ما قَدِمَتْ بِهِ رُسُلُکُمْ وَ قَرَءْتُ فی کُتُبِکُمْ، فَإنّی أقْدِمُ اِلَیْکُم وَشیکاً، إنْ شاءَاللهِ.

فَلَعُمْری مَا الإمامُ إلاّ الْحاکِمُ بِالْکِتابِ، القائِمُ بِالْقِسْطِ، الدّائِنُ بِدینِ الْحَقِّ، الحابِسُ نَفْسَهُ عَلی ذلِکَ اللهِ، وَ السَّلام. !

از حسین بن علی علیهما السلام به سوی گروه مؤمنان و مسلمانان.

امّا بعد، همانا هانی و سعید نامه‌های شما را آوردند، آنها آخرین فرستادگان شما بودند، و همه‌ی مطالبی را که بیان کرده بودید، فهمیدم.

گفتار همه‌ی شما این است که: امام و پیشوایی نداریم، سوی ما بیا، شاید خدا به وسیله‌ی تو ما را به حق و هدایت و راستی جمع کند.

من برادر و پسر عمویم مسلم بن عقیل را که در خاندان من ثقه و مورد اطمینان من است به سوی شما فرستادم (و به او امر کردم که حال و رأی شما را برای من بنویسد)، پس اگر برای من بنویسد که رأی گروه شما و خردمندان و اهل فضل و رأی و مشورت شما، متّحد و یکیست و چنان است که فرستادگان شما گفته‌اند، و در نامه‌های شما خوانده ام، پس من به زودی نزد شما می‌آیم، إن شاءالله،

سوگند به جان خودم! امام و پیشوا نیست مگر کسی که به کتاب خدا حکم کند، عدل و داد را بر پای دارد، به حق عمل نماید و خویشتن را به خاطر خدا و بر رضای او نگه دارد، والسّلام (۵).

حرکت حضرت مسلم علیه السلام به سوی کوفه

علّامه‌ی مجلسی، می‌گوید:

چون ارسال قاصدان اهل مکر و حیله به پایان رسید و تعداد نامه‌های آنان از نهایت گذشت، امام حسین علیه السلام پسر عموی خود مسلم بن عقیل علیه السلام را فرا خواند، او در میان اقران خود، در شجاعت و سخاوت برتری داشت، او شخصی ممتاز و نمونه بود، حضرت او را به جهت دانش و عقل بیشتر، و حسن تدبیری که داشت برگزید و به سوی اهل کوفه فرستاد، تا از آنان بر حضرتش بیعت بگیرد (۶).

شیخ مفید، گوید:

امام حسین علیه السلام حضرت مسلم علیه السلام را به همراه قیس بن مسهّر صیداوی، عمارهٔ بن عبدالله سلولی و عبدالرحمن بن عبدالله ازدی به سوی کوفه روانه ساخت و به او دستور داد:

تقوا و پرهیزکاری را پیشه‌ی خود ساخته و کار خود را پنهان نموده و مهربانی کند، اگر دید که مردم کوفه بر گفته‌های خود اجتماع کرده و آماده هستند سریعاً به حضرت اعلام نماید.

حضرت مسلم علیه السلام از مکّه حرکت کرد تا به شهر مدینه رسید، وارد مسجد پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شد، و نماز خواند، بعد با دوستان خود از خانواده‌اش خداحافظی کرد، او از طایفه‌ی قیس دو نفر راهنما اجیر کرده و به همراه آن دو، به سوی کوفه حرکت کرد، آنها از راه اصلی دور شده، و راه را گم کردند، تشنگیِ سختی بر آنها روی آورد، طوری که بعد از این که راه را پیدا کردند با اشاره، جهت راه را به مسلم علیه السلام نشان دادند، و خودشان از شدّت تشنگی جان باختند.

حضرت مسلم علیه السلام به طرف راه اصلی حرکت کرد (و از مرگ آن دو راهنما پریشان خاطر شد) و نامه‌ای از محلّی که معروف به «مضیق» بود، نوشته و توسط قیس بن مسهر برای امام حسین علیه السلام فرستاد:

امّا بعد؛ من به مدینه آمدم و دو نفر راهنما اجیر کرده و حرکت کردم، آنها راه را گم کردند، تشنگیِ سختی بر ما چیره شد طوری که هر دو راهنما مُردند، با آخرین رمقی که مانده بود خودمان را به آب رساندیم، و این آب در جایی به نام «مضیق»، واقع در بیابان «خَبت» است، من این پیشآمد را به فال بد گرفتم، اگر صلاح بدانید استعفای مرا بپذیرید و فرد دیگری را بفرستید، والسّلام.

امام حسین علیه السلام در پاسخ وی نوشت:

أَمّا بَعْدُ؛ فَقَدْ خَشیتُ أنْ لا یَکونَ حَمْلُکَ عَلَی الْکِتابِ إلَیَّ فِی الاسْتِعْفاءِ مِنَ الْوَجْهِ الَّذی وَجَّهْتُکَ لَهُ إلاّ الْجُبْنَ، فَامْضِ لِوَجْهِکَ الَّذی وَجَّهْتُکَ فیهِ، وَ السَّلام.

امّا بعد، فکر می‌کنم آنچه باعث شده تا نامه‌ای فرستاده و استعفای خود را بخواهی، ترس باشد، پس به سوی مأموریّتی که تو را به آن فرستادم حرکت کن، والسّلام.

وقتی مسلم علیه السلام نامه را خواند گفت:

من از این مأموریّتی که در پیش دارم هراسی بر خود ندارم، (بلکه بر آن امام مظلوم علیه السلام می‌ترسم).

مسلم علیه السلام اطاعت کرده و حرکت نمود تا به چشمه‌ای - که مال قبیله‌ی طیّ بود – رسیده و در آنجا فرود آمد. در این هنگام، صیّادی را دید که در حال شکار آهو است، صیّاد تیر را رها کرد، تیر به هدف خورد و آهو کشته شد، مسلم علیه السلام این جریان را به فال نیک گرفت، و گفت:

ان شاءالله بر دشمنانمان چیره می‌شویم و آنان را می‌کشیم.

ورود حضرت مسلم علیه السلام به کوفه

سپس حضرت مسلم علیه السلام از آنجا حرکت کرد و به مسیر خود ادامه داد تا به کوفه رسید، او در خانه‌ی مختار بن ابی عبیده اجلال نزول فرمود، همان خانه‌ای که امروز به خانه‌ی مسلم بن مسیّب معروف است.

شیعیان نزد او رفت و آمد می‌کردند، هر دسته‌ای که می‌آمدند، حضرت مسلم علیه السلام نامه‌ی امام حسین علیه السلام را می‌خواند و آنها می‌گریستند و با او بیعت کرده و وعده‌ی یاری می‌دادند تا آن که هیجده هزار نفر با وی بیعت نمودند.

حضرت مسلم علیه السلام نامه‌ای به امام حسین علیه السلام نوشت و خبر بیعت هیجده هزار نفر از اهل کوفه را به حضرت رساند و اعلام کرد که حضرت به کوفه تشریف فرما شوند.

شیعیان کوفه، مدام به خانه‌ی مسلم رفت و آمد می‌کردند، تا این که مکان و جای او برای دشمنان معلوم شد، این خبر به گوش نعمان بن بشیر (که والی و فرماندار کوفه از طرف معاویه بود و یزید ملعون نیز او را در همین مقام ابقاء کرده بود) رسید، نعمان بالای منبر رفت، حمد و ثنای خدای را بجا آورده سپس گفت:

امّا بعد؛ بندگان خدا! از خدا بترسید، و بر فتنه و تفرقه شتاب نکنید؛ زیرا در فتنه، مردم کشته می‌شوند، خونها ریخته می‌شود، اموال به غارت می‌رود. تا فردی با من جنگ نکند، من جنگ نمی‌کنم، و کسی که از راه خصومت و دشمنی با من وارد نشود من نیز وارد نمی‌شوم، خفتگان شما را بیدار نمی‌کنم، شما را به فتنه و آشوب ترغیب نمی‌نمایم، و شما را از روی تهمت، بهتان و بدگمانی مؤاخذه نمی‌کنم.

ولیکن اگر از من رو گردان شوید، و بیعت خود را بشکنید، و پیشوای خود!! (یزید) را مخالفت نمایید، سوگند به خدایی که غیر از او معبودی نیست؛ شما را از دم تیغ خود می‌گذرانم مادامی که قبضه‌ی شمشیر دستم است، اگر چه کسی یاریم نکند، آگاه باشید! اُمید دارم افرادی از شما که حق را شناخته اید بیشتر از آنان باشند که باطل آنان را هلاک می‌کند.

در این هنگام، عبدالله بن سلم بن ربیعه حضرمی (هم پیمان بنی امیّه) بپا خاست و گفت:

آشوبی که از اهل کوفه می‌بینی، آن را اصلاح نمی‌کند مگر کارزار و ظلم، و این نرمی و حالتی که تو بین خود و دشمن خودداری، رأی و نظر شخص عاجز است.

نعمان گفت:

اگر من در اطاعت خدا از اشـخاص ضـعیف و عاجز باشم بهتر است برای من که عزیزترین مردم در حالت معصیت خدا باشم، سپس از منبر پایین آمد.
عبدالله بن مسلم از مجلس بیرون رفت و نامه‌ای (بدین مضمون) به یزید ملعون نوشت:
امّا بعد؛ همانا مسـلم بن عقیل وارد کوفه شد، شـیعیان برای حسین بن علی با او بیعت کردند، اگر کوفه را می‌خواهی، مردی قوی که فرمان تو را پیاده کند و مانند تو با دشـمنانت رفتار نماید؛ بفرست، زیرا که نعمان بن بشیر، یا مردی ضعیف و ناتوان است، یا خود را به ناتوانی می‌زند.
البته پس از او، عمارهٔ بن عقبه و بعد از او، عمر بن سعد بن أبی وقّاص نیز نامه‌هایی بدین مضمون نوشتند.

ابن زیاد لعین فرماندار کوفه می‌شود

هنگامی که نامه‌ها به دست یزید ملعون رسید، غلام معاویه به نام «سرجون» را صدا زد و در این مورد با او مشورت کرد و گفت:
همانا حسین، مسلم بن عقیل را برای بیعت به کوفه فرستاده و خبر رسیده که نعمان فردی عاجز و بدسخن است، به نظر تو چه کسی را به کوفه امیر کنم؟ و این هنگامی بود که یزید ملعون بر عبیدالله بن زیاد لعین خشم و غضب کرده بود.
سرجون گفت:
اگر زنده بود رأی او را می‌پذیرفتی؟
گفت:
آری قبول می‌کردم.
راوی گوید:
در این هنگام، سرجون عهدنامه و فرمان امیری ابن زیاد را بر حکومت کوفه بیرون آورد و گفت:
این نظر و رأی معـاویه است، وی به هنگـام مرگ خـود، دسـتور داد که به این عهـدنامه عمـل شـود و حکـومت کـوفه و بصـره را به عبیدالله واگذار کرد.
یزید گفت:
این کار را انجام می‌دهم، عهدنامه و فرمان را به عبیدالله بن زیاد بفرست.
سپس مسلم بن عمرو باهلی را صدا زد و نامه‌ای به ابن زیاد نوشته و توسط او فرستاد:
امّـا بعـد؛ پیروان من از اهـل کوفه به من نوشـته و خبر داده‌انـد که پسـر عقیـل مردم را در کوفه جمع می‌کنـد تـا عصای مسـلمانان را بشکند، (یعنی جماعت آنان را بهم زند) هنگامی که نامه را خواندی به سوی کوفه حرکت کن. وقتی به کوفه رسیدی در جستجوی پسـر عقیـل، ماننـد جسـتجو کردن جواهر نفیس بـاش، بعـد او را دسـتگیر کرده و دست و پایش را ببنـد، یا او را بکش یا تبعیـد کن، والسّلام.
آن گـاه عهـدنامه‌ی معـاویه بر حکومت کوفه را به مسـلم بن عمرو داد، مسـلم بن عمرو حرکت کرده و در بصـره نزد عبیـدالله آمـد، عهـدنامه معاویه و نامه یزیـد را به او داد، وقتی عبیدالله نامه را دریافت کرد بلافاصـله دسـتور داد تا برای سـفر آماده شده و لوازم آن فراهم شود و فردا به طرف کوفه حرکت کنند.
او برادر خـود، عثمـان را جانشـین خـود در بصـره قرار داده و به همراه مسـلم بن عمرو بـاهلی، شـریک بن اعور حـارثی و غلامـان و خـانواده‌ی خود به طرف کوفه حرکت کرد، وی در حالی که عمّامه‌ی سیاه در سـر داشت و به صورت خود نقاب انـداخته بود وارد کوفه شد.

مردم کوفه خبردار شده بودند که امام حسین علیه السلام به طرف کوفه تشریف فرما هستند. به همین جهت، به استقبال حضرتش آمده بودند، وقتی عبیدالله ملعون را با این قیافه دیدند فکر کردند که امام حسین علیه السلام است. به همین جهت، ابن زیاد به هر گروهی که از مردم می‌رسید به او سلام می‌کردند، و می گفتند:

مرحبا به تو ای فرزند رسول خدا! آمدی، خوش آمدی.

ابن زیاد، از خوشحالی و سرور مردم کوفه برای امام حسین علیه السلام ناراحت شد و چون مردم از هر طرف اظهار شادی و سرور می‌کردند، مسلم بن عمرو گفت:

کنار روید! این؛ امیر عبیدالله بن زیاد است.

گروهی از مردم دور عبیدالله را احاطه کرده بودند و تردیدی نداشتند که این؛ امام حسین علیه السلام است. عبیدالله با این گروه حرکت می‌کرد و شب هنگام، به قصر حکومتی کوفه رسید.

نعمان بن بشیر، والی کوفه، درب دارالاماره را به روی ابن زیاد و اطرافیانش بست، برخی از همراهان ابن زیاد صدا زدند تا درب را باز کنند.

نعمان، از بالای قصر نمایان شد و در حالی که خیال می‌کرد که او، حسین علیه السلام است گفت:

تو را قسم می‌دهم به خدا! از اینجا دور شو، سوگند به خدا! من امانت خود را به تو واگذار نمی‌کنم، و مرا بر جنگ با تو نیازی نیست.

ابن زیاد سخن نمی‌گفت، سپس نزدیک قصر رفت و نعمان از پنجره‌ی قصر نگاه کرد، ابن زیاد حرف زد و گفت:

درب را باز کن، خیری به روی خود نگشایی! زیرا که از شب تو بسیار گذشته.

مردی که پشت سر ابن زیاد ایستاده بود این گفت و شنود را شنید، رو کرد به اطراف مردم کوفه که به پندار خود او را امام حسین می‌دانستند و گفت:

ای مردم! سوگند به خدایی که جز او معبودی نیست! این؛ ابن زیاد پسر مرجانه است.

اینجا بود که نعمان درب قصر را باز کرد، و آن ملعون وارد شد، درب را به روی مردم بستند و آنان پراکنده شدند.

سخنرانی ابن زیاد و تهدید مردم کوفه

بامدادان منادی، مردم را به نماز جماعت ندا داد، مردم جمع شدند، ابن زیاد بیرون آمد و بالای منبر رفت و خدا را حمد و ثنا گفت، سپس گفت:

امّا بعد؛ امیر مؤمنان یزید! مرا والی و حاکم شهر، مرز و غنایم شما نمود، و به من امر کرد تا با مظلوم با انصاف رفتار کنم، و از محروم و فقیر دستگیری نمایم، کسی که گوش به فرمان من است و از من اطاعت می‌کند مانند پدر نیکوکار احسان نمایم!! و شمشیر و تازیانه‌ی من بر کسیست که از فرمان من اطاعت نکرده و با پیمان من مخالفت کند.

بعد به ضرب المثل معروف متمثّل شد که: «به راستی که هر کسی بر خود بترسد نه این که صرف ترسانیدن است» یعنی هر چه می‌گویم راست است نه افسانه و دروغ.

آن گاه از منبر فرود آمد، و از بزرگان، برای مردم پیمان محکمی گرفت و گفت:

بنویسید:

بر بزرگان و کسانی که از هواخواهان یزید هستید، و خوارج شهر (که اهل حروریّه معروف بودند) و از اهل شک و تردید (که کارشان ایجاد خلاف و دورویی و دشمنی است) پس هر کس از این گروه به ما رو بیاورد از عهده‌ی تکلیف ما بری است، و هر

کس برای ما اسم یکی از دشمنان ما را ننویسد، باید ضامن شود که در قلمرو او کسی با ما مخالفت نکند و خائنی بر ما طغیان و خیانت نکند، پس هر کس از رؤسا از فرمان من اطاعت نکرده و چنین نکند ذمّه و دامان ما از او بری و کنار است، و خون و مال او حلال است و هر رئیسی که در قلمرو او خائن برای یزید باشد و او را تحویل ندهد، کنار درب خانه‌اش به دار آویخته می‌شود، و از بذل و بخشش خودم، او را از ریاست عزل می‌کنم.

حضرت مسلم علیه السلام در خانه‌ی هانی

چون جناب مسلم بن عقیل علیه السلام از آمدن ابن زیاد ملعون به کوفه خبردار شد و سخنانی که گفته بود شنید، و از پیمانی که از بزرگان و مردم کوفه گرفته بود، مطّلع شد؛ از خانه‌ی مختار به خانه‌ی هانی بن عروه نقل مکان کرد، و در خانه‌ی هانی مستقر شد و شیعیان به صورت مخفی و پنهانی از ابن زیاد، نزد او رفت و آمد می‌کردند، و همدیگر را به کتمان این راز، سفارش می‌نمودند.

ابن زیاد ملعون غلام خود را (که معقل نام داشت) طلبید و گفت:

این سه هزار درهم را بگیر و مسلم بن عقیل را پیدا کرده و یاران او را شناسایی کن، اگر یکی از آنها یا گروهی از آنها را شناسایی کردی، این سه هزار درهم را به او بده و بگو: با این مبلغ بر علیه دشمنتان کمک بجویید، و بر آنان چنان بفهمان که تو از آنان هستی، زیرا اگر این مبلغ را به آنان بدهی مطمئن می‌شوند که تو از آنها هستی و به تو اعتماد می‌کنند، و چیزی از کارها و اخبارشان را از تو مخفی نمی‌نمایند. پس از آن، روز و شب نزد آنان برو تا مکان مسلم بن عقیل را شناخته و نزد او بروی.

(غلام ابن زیاد ملعون) این نقشه‌ی شیطانی را بکار بست، آمد و وارد مسجد جامع کوفه شد، از مردم شنید که می‌گویند:

این شخص یعنی مسلم بن عوسجه، برای امام حسین علیه السلام بیعت می‌گیرد.

مسلم، مشغول نماز بود، معقل در کنار او نشست تا نمازش را تمام کند، مسلم نمازش را تمام کرد معقل گفت:

ای بنده‌ی خدا! من مردی از اهل شام هستم که خداوند متعال محبّت اهل بیت و دوستان آنان را برای من ارزانی داشته است!!

آن گاه خودش را به گریه زد و گفت:

مبلغ سه هزار درهم همراه من است، می‌خواهم با آن مردی که از اهل بیت است ملاقات کنم، خبردار شدم که او به شهر کوفه آمده‌ست و برای پسر دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیعت می‌گیرد، من هم می‌خواهم او را ملاقات کنم، امّا کسی را پیدا نکردم تا مرا راهنمایی کند، منزل او را هم نمی‌شناسم، الآن که در مسجد نشسته بودم شنیدم که گروهی از مؤمنان تو را نشان می‌دادند و می‌گفتند:

این شخص، از فردی که از اهل بیت است و به این شهر آمده، خبر دارد. اینک من به خدمت شما آمدم تا مبلغ مرا دریافت نمایی و مرا به حضور صاحب خود ببری، زیرا که من برادری از برادران تو و مورد اطمینان هستم، و اگر می‌خواهی، قبل از ملاقات با او، از من بیعت بگیر.

پسر عوسجه گفت:

خدای را سپاس می‌گویم که با تو ملاقات کردم، من از این جهت، خوشحال و شاد شدم، تو نیز، کسی را که دوست می‌داری؛ ملاقات خواهی کرد، خداوند به وجود تو، اهل بیت خود را یاری می‌کند، امّا پیش از آن که ترس و وحشت این طغیانگر و غلبه‌ی او تمام شود، مردم مرا به این جهت شناختند و این مسأله مرا غمگین نموده است.

معقل گفت:

جز خیر و نیکی چیز دیگری نخواهد شد، از من بیعت بگیر.

مسلم بن عوسجه از او بیعت گرفت و عهد و پیمان‌های سخت و شدیدی بست که همواره خیرخواهی کند و حتماً این مطلب را

مخفی و پنهان نگه دارد.

معقل آن چنان سوگند خورد و پیمان‌ها بست که او را راضی شده و خاطر جمع باشد.

آن گاه پسر عوسجه گفت:

چند روزی به خانه‌ی من رفت و آمد کن، تا برای تو اجازه‌ی ملاقات به حضور صاحب خود، جناب مسلم علیه السلام بگیرم.

معقل شروع به تردّد با شیعیان کرد، پسر عوسجه برای او اجازه گرفت، اجازه داده شد، جناب مسلم بن عقیل علیه السلام از او بیعت گرفت، و به ابوثمامه‌ی صیداوی دستور داد تا مبلغ او را دریافت کند.

ابوثمامه کسی بود که پولهایی را که بعضی از شیعیان کمک می‌کردند دریافت می‌کرد و اسلحه می‌خرید، او شخصی دانا، و از جمله‌ی شجاعان عرب بود، و جزو بزرگان شیعه به شمار می‌آمد.

معقل ملعون با شیعیان رفت و آمد می‌کرد و در جلسات آنان شرکت می‌نمود و اوّلین نفری بود که وارد جلسه می‌شد و آخرین نفری بود که خارج می‌شد، تا آن که آنچه ابن زیاد از او می‌خواست فهمید، و گاه گاهی اخبار را به عرض ابن زیاد می‌رساند (۷).

گفتگوی هانی، با ابن زیاد

سیّد بن طاووس، در کتاب «اللهوف» گوید:

چون ابن زیاد فهمید که مسلم بن عقیل در خانه‌ی هانی است، محمّد بن اشعث، اسماء بن خارجه و عمرو بن حجّاج را خواست و گفت:

چرا هانی بن عروه پیش ما نمی‌آید؟

گفتند:

نمی‌دانیم، ولی می‌گویند:

مریض است.

ابن زیاد گفت:

خبردار شده‌ام که حالش خوب شده و صحّت یافته و هنگام غروب درب خانه‌اش می‌نشیند، اگر می‌دانستم که مریض است او را عیادت می‌کردم، بروید و به او امر کنید که آنچه از حقّ ما بر گردن اوست ترک نکند، زیرا من دوست ندارم شخصی همانند او که از بزرگان عرب است حقّش ضایع شود.

آنان، موقع غروب که هانی درب خانه‌اش نشسته بود نزد او آمده و گفتند:

چرا امیر را ملاقات نمی‌کنی؟ او از تو یاد کرد و گفت:

اگر می‌دانستم هانی مریض است او را عیادت می‌کردم.

هانی گفت:

مریضی من، مانع این کار شده است.

گفتند:

به ابن زیاد خبر رسیده که شما شامگاهان بر درب خانه‌ات می‌نشینی، و سستی تو باعث تأخیر ملاقات شده است، و سلطان از مثل تو، سستی، تأخیر و جفا را تحمّل نمی‌کند، زیرا که تو آقای طایفه‌ی خود هستی، و ما سوگند می‌دهیم که الآن با ما سوار شوی تا پیش امیر برویم.

هانی لباس‌های خود را خواست و پوشید، آن گاه استر خود را طلبید، سوار شد و حرکت کرد تا نزدیک قصر رسید. در این هنگام،

بعضی از مسائل را فهمید و احساس خطر کرد، و به حسان بن اسماء بن خارجه گفت:

پسر برادرم! سوگند به خدا! من از این مرد می‌ترسم، نظر تو در این باره چیست؟

گفت:

سوگند به خدا! ای عمو! من از چیزی برای تو نمی‌ترسم، چرا برخی خیالات را بر دل خود راه می‌دهی؟ و این در صورتی بود که حسان نمی‌دانست چرا عبیدالله به احضار عمویش امر کرده است.

هانی وارد قصر عبیدالله شد، همان وقت عدّه‌ای از نزدیکان حضور داشتند چون چشم آن ملعون به هانی افتاد گفت:

خائنی به پای خود به خانه‌ی هلاکت وارد شد.

هانی گفت:

ای امیر! مقصود تو از این حرفها چیست؟

گفت:

آرام باش ای هانی! این چه عملیّات و چه فتنه‌هاییست که در خانه‌ی تو بر علیه امیرالمؤمنین!! و به ضرر همه‌ی مسلمانان انجام می‌گیرد؟ مسلم بن عقیل را در خانه‌ی خود جای داده و برای او اسلحه و مردان جنگجو فراهم آورده‌ای و آنها را در خانه‌های اطراف خود جا داده‌ای؟ گمان می‌کنی که این اخبار بر من پوشیده می‌ماند؟

هانی گفت:

من چنین کارهایی را انجام نداده ام.

ابن زیاد گفت:

آری! تو این کارها را انجام داده‌ای.

هانی گفت:

خدای امر امیر را اصلاح کند! من انجام نداده ام.

ابن زیاد گفت:

بگویید «مَعقِل» غلام من بیاید.

معقل آمد و روبروی ابن زیاد ایستاد، وقتی هانی او را دید، دانست که او جاسوس بوده است.

گفت:

ای امیر! خدا امر امیر را اصلاح کند، سوگند به خدا! من مسلم را به خانه‌ی خود نیاورده و دعوت نکرده ام، ولی او به خانه‌ی من پناه آورد، من حیا کردم او را برگردانم، و پناهش دادم. بدین جهت، حفظ او را عهده دار شدم و او را مهمان نمودم، اکنون که تو دانستی بگذار بروم پیش او و بگویم که از خانه‌ی من خارج شود و به هر کجا که می‌خواهد برود، تا من از آنچه به ذمّه‌ی خود گرفته‌ام و او را پناه داده‌ام؛ بیرون آیم.

ابن زیاد لعین گفت:

به خدا قسم! هرگز از من جدا نمی‌شوی مگر این که مسلم را حاضر کنی.

هانی گفت:

به خدا قسم! هرگز او را به نزد تو نمی‌آورم، آیا مهمان خود را به دست تو بدهم که او را بکشی؟

گفت:

به خدا قسم! باید او را به نزد من بیاوری.

هانی گفت:

به خدا سوگند! او را نمی‌آورم.

چون سخن میان آنها بسیار شد، مسلم بن عمرو باعلی برخاست و گفت:

خدا امر امیر را اصلاح کند! اجازه بده من در خلوت با او سخن گویم.

پس مسلم بن عمرو، با هانی به گوشه‌ای از دارالاماره رفتند و در گوشه‌ای نشستند طوری که ابن زیاد لعین آنها را می‌دید و هنگامی که بلند حرف می‌زدند صدای آنان را می‌شنید.

مسلم گفت:

ای هانی! تو را به خدا قسم که باعث قتل خود نشوی، و طایفه‌ی خود را گرفتار بلا نکنی، به خدا سوگند! من تو را از مرگ نجات می‌دهم. مسلم، عموزاده‌ی این قوم است نه او را می‌کشند و نه به او ضرر می‌رسانند، او را تسلیم کن و این عمل باعث خواری و کسر شأن تو نمی‌شود، زیرا که او را به سلطان تسلیم کرده‌ای و این عیب نیست.

هانی گفت:

به خدا سوگند! این کار سبب رسوایی و ننگ است، کسی را که در پناه من و مهمان من، و فرستاده‌ی فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است به دست دشمن بسپارم، در حالی که دست‌های من سالم، و یاوران زیادی دارم، به خدا سوگند! اگر تنها باشم و هیچ یاوری نداشته باشم تا مرا یاری کند او را تسلیم نمی‌کنم تا این که پیش از او بمیرم.

مسلم بن عمرو، شروع کرد او را به قسم دادن، ولی هانی می‌گفت:

به خدا قسم! هرگز وی را به دست او نخواهم داد.

ابن زیاد، سخنان هانی را شنید و گفت:

او را نزدیک من بیاورید.

هانی را به نزد آن ملعون بردند، ابن زیاد گفت:

سوگند به خدا! باید او را نزد من بیاوری و گرنه سر از بدنت جدا می‌کنم.

هانی گفت:

به خدا سوگند! اگر چنین کنی شمشیرها در اطراف خانه‌ات زیاد خواهد شد.

ابن زیاد ملعون گفت:

آیا مرا با شمشیر می‌ترسانی؟

هانی گمان می‌کرد که طایفه‌ی او صدای او را می‌شنوند.

مجروح شدن هانی

ابن زیاد گفت:

او را نزدیک من بیاورید.

پس هانی را نزد آن ملعون بردند، او با چوبی که در دستش داشت بر صورت او زد، و پیوسته با آن، بینی، پیشانی و صورت او را می‌زد تا این که بینی او را بشکست، و خون بر لباسهایش جاری شد و گوشت صورت و پیشانی او بر محاسنش ریخت تا آن که چوب شکست (۸).

خروج حضرت مسلم علیه السلام و بی‌وفایی مردم کوفه

سیّد، در کتاب «لهوف» می گوید:

چون خبر گرفتار شدن هانی و آنچه از صدمات بر او وارد شده بود به حضرت مسلم علیه السلام رسید، خود با کسانی که با او بیعت کرده بودند برای جنگ با ابن زیاد از خانه خارج شد، عبیدالله بن زیاد از ترسش به دارالاماره پناه برد، و افراد آن ملعون، با یاران مسلم علیه السلام به جنگ و قتال مشغول شدند (۹).

در نقل شیخ مفید، آمده است:

در دارالاماره سی نفر پاسبان، بیست نفر نیز از بزرگان مردم و خانواده‌ی خود و خادمان او بودند، و اینان تا هنگام غروب آفتاب در محاصره بودند.

سپس سیّد بن طاووس، گوید:

افراد عبیدالله بن زیاد ملعون (که بالای دارالاماره بودند) بر بام قصر رفته، اصحاب مسلم علیه السلام را می‌ترسانیدند، و آنها را به آمدن لشکر شام تهدید می کردند، به همین منوال بود تا آن که روز پایان یافت.

هنگامی که شب فرا رسید، اصحاب مسلم علیه السلام کم کم پراکنده شده و به یکدیگر می گفتند:

چه کار داریم که در فتنه و فساد عجله کنیم، بهتر است در خانه‌های خود بنشینیم، و کاری با این قوم نداشته باشیم تا این که خداوند امر این گروه را اصلاح کند.

در روایت شیخ مفید، آمده است:

کار به جایی رسید که زنان نزد فرزند یا برادر خود می‌آمدند و می گفتند:

باز گرد، دیگران هستند و به تو احتیاجی نیست، و مردان می‌آمدند و به برادران و فرزندان خود می گفتند:

فردا سپاه شام می‌آید، تو با جنگ و شرّ چه خواهی کرد؟ برگرد و آنها برمی گشتند (۱۰).

تنها شدن حضرت مسلم علیه السلام

سپس سیّد بن طاووس، گوید:

مردم پیوسته از دور مسلم علیه السلام پراکنده می‌شدند با مسلم علیه السلام ، جز ده نفر باقی نماند، هنگامی که مغرب شد و مسلم علیه السلام برای نماز مغرب وارد مسجد شد آن ده نفر نیز پراکنده شدند، حضرت مسلم یکّه و تنها از مسجد خارج شد و در کوچه‌های کوفه سرگردان می گشت نمی‌دانست به کجا رود؟ تا این که بر در خانه‌ی زنی به نام «طوعه» رسید، در آنجا توقّف کرد، از او آب خواست، آن زن آب آورد و مسلم علیه السلام نوشید.

در روایت شیخ مفید، چنین آمده:

آن زن، ظرف آب را به خانه برد، بعد بیرون آمد و او را درب خانه‌اش دید گفت:

ای بنده‌ی خدا! مگر آب نیاشامیدی؟

فرمود:

آری

گفت:

پس چرا به نزد خانواده‌ی خود نمی‌روی؟

حضرت مسلم علیه السلام ساکت شد و چیزی نگفت.

باز آن زن تکرار کرد و مسلم ساکت شد، دفعه‌ی سوم «طوعه» گفت:

سبحان الله! ای بنـده‌ی خـدا! خداونـد تو را از بـدیها دور کند، از اینجا برخیز و نزد خانواده‌ی خود برو، زیرا که خوب نیست جلو در خانه‌ی من توقّف کنی و من دوست ندارم در این وقت شب، کنار خانه‌ی من باشی.

جناب مسلم علیه السلام برخاست و گفت:

یا أمَهَٔ الله! مالی فی هذا الْمِصْر أهْل وَ لا عَشیرَهٔ، فَهَل لَکِ فی أجْرٍ وَ مَعْروفٍ، وَ لَعلّی مُکافِئکِ بَعْد هذا الْیَوْم؟

ای بنده‌ی خدا! من در این شـهر خانه و فامیلی ندارم، آیا می‌توانی در حقّ من احسان نموده و امشب در منزل خود جای دهی؟ شاید پس از این، پاداش احسان تو را داده و جبران نمایم؟

طوعه گفت:

ای بنده‌ی خدا! چگونه خانه نداری؟

جناب مسلم علیه السلام گفت:

أنَا مُسْلِم بن عَقیل، کَذَّبنی هولاءِ الْقَوْم، وَ غَرّونی و أخْرَجونی.

من مسلم بن عقیل هستم، این مردم به من دروغ گفتند، و مرا فریب داده و سرانجام یکّه و تنها بیرونم کردند.

گفت:

به راستی تو مسلم هستی؟

گفت:

آری.

گفت:

بفرمایید.

آن گاه حضرت مسـلم علیه السلام را به یکی از اتاق‌هایی که خود سکونت نداشت، راهنمایی کرد و لوازم استراحت را فراهم نمود و شام آورد، ولی حضرت مسلم علیه السلام شام میل نفرمود.

در این هنگام، بلافاصله فرزند آن زن آمد و متوجّه شد که مادرش به یکی از اتاق‌ها زیاد رفت و آمد می‌کند (۱۱).

در کتاب «المنتخب طریحی» می‌نویسد:

وقتی فرزنـدش این جریان را مشاهده کرد به روی خودش نیاورد، و علّت این کار را از مادرش پرسـید، و اصـرار کرد که چرا به آن اتاق زیاد رفت و آمد می‌کند.

مادرش از او پیمان گرفت که این راز را فاش نکند تا جریان را به او بگوید. فرزند آن زن تا صبح، این راز را پنهان کرد.

هنگام صبح، وقتی طوعه برای حضرت مسلم علیه السلام آب وضو برد، به او گفت:

ای مولای من! چرا دیشب را نخوابیدی؟

فرمود:

لختی خوابم برد، و در عالم خواب عموی خود امیرمؤمنان علی علیه السلام را دیدم که به من می‌فرمود:

ألْوحا ألْوحا، اَلْعَجَل اَلْعَجَل، وَ ما أظَنّ ألاّ أنَّهُ آخَر أیّامِی مِنَ الدُّنْیا.

«زود باش، زود باش! شتاب کن، شتاب کن!»؛

و گمان می‌کنم که این روز؛ آخرین روزم از دنیا باشد (۱۲).

شیخ مفید، بعد از این می گوید:

پس از آن که مردم از دور حضرت مسلم علیه السلام متفرّق شدند، مدّت زیادی گذشت که سر و صدای اصحاب مسلم علیه السلام به گوش ابن زیاد ملعون نمی‌رسید، و دیگر صدای یاران آن حضرت را آن طور که قبلًا می‌شنید، نمی‌شنید، به مأموران خود گفت:

از پشت بام قصر نگاه کنید آیا از یاران او کسی را می‌بینید؟

آنان نگاه کردند و کسی را ندیدند.

ابن زیاد گفت:

نگاه کنید شاید در مخفی گاه کمین کرده اند؟

آنها تخته‌های مسجد را کندند و با شعله‌های آتش که در دست داشتند نگاه می کردند، گاهی روشن می‌شد و گاهی آن طور که می‌خواستند روشن نمی‌شد، پس قندیل‌ها را افروخته و نی‌هایی که بر سر آنها نخ می‌بستند آتش می‌زدند و نگاه می کردند. این کار را در تاریک‌ترین نقاط سایبان‌ها نیز انجام دادند حتّی اطراف منبر را بررسی کردند کسی را ندیدند، و به ابن زیاد خبر دادند که همه‌ی یاران او پراکنده شده‌اند.

ابن زیاد درب پیشگاه دارالاماره را گشود و با یارنش وارد مسجد شد، سپس بر بالای منبر رفت، و دستور داد افرادش گرداگرد منبر او بنشینند، آنان تا قبل از وقت نماز عشاء در مسجد نشستند.

او به عمرو بن نافع دستور داد که میان مردم ندا دهد:

آگاه باشید! کسانی از پاسبانان یا بزرگان یا کدخدایان یا از اهل جنگ و لشکریان در امانند که نماز عشاء را در مسجد بخوانند.

ساعتی نگذشت که مسجد از جمعیّت پر شد، سپس منادی او «قد قامت الصلاهٔ» گفت، و ابن زیاد دستور داد نگهبانانش از اطراف، او را محافظت کنند که مبادا کسی غفلتاً او را بکشد، نماز را با مردم خواند بعد منبر رفت و حمد و ثنای خدا را به جای آورد سپس گفت:

امّا بعد؛ دیدید که ابن عقیل چه مخالفت و عداوتی به وجود آورد، در امان خدا نخواهد بود کسی که فرزند عقیل در خانه‌ی او پیدا شود. هر کس او را دستگیر کند به اندازه‌ی دیه‌ی او جایزه دارد، ای بندگان خدا!! از خدا بترسید!! و بر اطاعت و بیعت خود برای یزید ثابت و استوار باشید، و نگذارید شبهه و فساد بر دل شما راه یابد!

ای حصین بن نمیر! مادرت به عزایت بنشیند! اگر دروازه‌ی کوچه‌ای از کوچه‌های کوفه بدون نگهبان بماند، یا این شخص یعنی جناب مسلم علیه السلام فرار کند و او را به نزد من نیاوری، تو را به خانه‌های اهل کوفه مسلّط خواهم کرد، پس پاسبانان را بر کوچه‌ها و خانه‌ها بفرست و فردا صبح، خانه‌ها را تفتیش کن، و به جستجو بپرداز تا آن مرد را دستگیر کرده و بیاوری.

- حصین بن نمیر از قبیله‌ی بنی تمیم، رئیس پاسبانان بود -

آن گاه ابن زیاد حرام زاده داخل قصر شد و برای عمرو بن حریث، عَلَمی داده و او را رئیس شهر کرد، هنگام صبح، ابن زیاد بر تخت نشسته و برای مردم اجازه‌ی ورود داد، مردم وارد قصر شدند.

از جمله‌ی واردین محمّد بن اشعث ملعون بود، وقتی وارد شد ابن زیاد او را در کنار خود جای داد و گفت:

مرحبا به شخصی که خیانت نمی کند و در امری که به او سپرده شده سر به فرمان است.

از سوی دیگر، بامدادان پسر آن پیرزن، نزد عبدالرحمن پسر محمّد بن اشعث آمده و او را از محلّ مسلم بن عقیل علیه السلام در نزد مادرش، آگاه کرد، عبدالرحمن نزد پدرش که در مجلس ابن زیاد حضور داشت آمد و آهسته خبر را به او رسانید.

ابن زیاد حرام زاده از جریان آگاه شد و با چوب به ران او زده و گفت:

برخیز و همین الان او را نزد من بیاور.

جنگ حضرت مسلم علیه السلام در کوچه‌های کوفه

محمد بن اشعث برخاست و آماده‌ی انجام وظیفه شد. ابن زیاد، افراد طایفه‌ی او را به همراه او فرستاد، زیرا که می‌دانست هر قبیله‌ای کراهت دارند که مثل جناب مسلم علیه السلام در میا آنها مقهور و مغلوب شود و عبیدالله بن عبّاس سلمی را با هفتاد نفر از طایفه‌ی قیس همراه او کرد.

آنان آمده تا به درب خانه‌ای که حضرت مسلم علیه السلام در آنجا بود رسیدند، چون حضرتش صدای سمّ اسبان و صدای مردان را شنید، فهمید که دشمن نزدیک است، شمشیر از نیام کشیده به سوی آنان حمله کرد، آنها با ازدحام به خانه هجوم بردند، حضرت مسلم علیه السلام بر آنان حمله کرد و با شمشیر بر پیکر آنان می‌زد تا این که از خانه بیرونشان کرد.

دوباره به سوی او برگشتند، باز حضرت مسلم علیه السلام به آنان حمله کرد. در این میان، بکر بن حمران احمری رو در روی آن حضرت ایستاد، و دو ضربه‌ی شمشیر میان ایشان رد و بدل شد، بکر ضربه‌ای به دهان مبارک حضرت زد و لب بالایش را قطع نمود و شمشیر با سرعت به لب زیرین حضرت اصابت کرد و دو دندان پیشین حضرتش افتاد.

در این هنگام، حضرت مسلم علیه السلام شمشیری بر سر آن ملعون حواله و ضربه‌ای محکم بر او زد، ضربه‌ای دیگر بر کتف آن ملعون فرود آورد که نزدیک بود به شکمش برسد.

چون آن ملعون‌ها این شجاعت را از جناب مسلم علیه السلام دیدند، به پشت بام رفته و شروع به پرتاب سنگ کردند، نی‌ها را آتش می‌زدند و روی سر او می‌ریختند، مسلم علیه السلام چون این صحنه را دید و این گونه نامردی را از آنان مشاهده کرد با شمشیرِ کشیده، از خانه خارج شده و در کوچه بر آنها حمله کرد.

شجاعت حضرت مسلم علیه السلام

علّامه‌ی مجلسی، در «بحارالأنوار» گوید:

در برخی از کتابهای مناقب از علی بن احمد بن اسحاق، از حمیدی، از سفیان عیینه، از عمرو بن دینار روایت شده که گوید:

امام حسین علیه السلام حضرت مسلم علیه السلام را به کوفه فرستاد، او مانند شیر بود.

عمرو و دیگران گویند:

قوّت و قدرت آن شیر بیشه‌ی شجاعت به حدّی بود که مردی را به دست می‌گرفت و به بالای بام پرتاب می‌کرد (۱۳).

همچنین در کتاب «بحارالانوار» از ابن شهرآشوب نقل شده:

هنگامی که مسلم علیه السلام بر آن ملاعین حمله کرد این شعر را می‌خواند:

هُوَ الْمَوْت فَاصْنَع وَیْک ما أنْتَ صانع

فَأنْتَ بِکَأسِ الْمَوْت لا شَکَّ جارِع

فَصَبر الأمْر الله جَلَّ جَلالُه

فَحُکْم قَضاءِ الله فِی الْخَلْقِ ذائِع

آن مرگ است که در پیشاپیش ایستاده‌ست وای بر تو! هر چه می‌خواهی انجام بده؛ پس تو بدون تردید از کاسه‌ی مرگ خواهی نوشید.

پس به امر و قضای خداوند جلیل صبر کن؛ که حکم قضای خدا در میان خلق شایع است.

حضرت مسلم علیه السلام چهل و یک نفر از آن ملاعین را به هلاکت رساند (۱۴).

در کتاب «منتخب» آمده است:

گروه زیادی از آنان را به هلاکت رساند، چون ابن اشعث این صحنه را دید قاصدی به ابن زیاد ملعون فرستاد و از وی اسب سوار و نیروی پیاده‌ی کمکی خواست.

ابن زیاد در جواب گفت:

مادرت به عزایت بنشیند! یک نفر به تنهایی، این همه کشتار به راه انداخته؟ چگونه‌ست که تو را به سوی شخصی که از او قوی‌تر و دلیرتر است یعنی حضرت سیدالشهداء علیه السلام بفرستم؟

محمّد بن اشعث در جواب او گفت:

گویا تو مرا به سوی بقّالی از بقّال‌های کوفه یا جرمقانی از جرامقه‌ی شهر حیره فرستاده‌ای، (نه) بلکه مرا به سوی شمشیری از شمشیرهای محمّد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده‌ای (۱۵).

در بحارالانوار از ابن شهرآشوب نقل می‌نماید:

ابن اشعث گفت:

ای امیر! آیا نمی‌دانی که مرا به سوی شیر شجاع و شمشیر برّانی که در دست مرد شجاعی از فرزندان بهترین خلق است؛ فرستاده‌ای؟!

باز برمی گردیم به روایت «منتخب» (می گوید؛):

هنگامی که پاسخ محمّد بن اشعث به ابن زیاد ملعون رسید، لشکر بسیاری را به یاری او فرستاد، و چون حضرت مسلم این لشکر را دید به خانه‌ی آن زن برگشت و خود را آماده کرده و به سوی آن ملاعین حمله ور شد، حضرت مسلم علیه السلام گروه زیادی از آنان را به هلاکت رساند، در اثر حملات آن ملاعین، بدن مبارکش از اصابت تیرهای زیادی مانند بدن خارپشت گردید.

حمله‌ی کوفیان و دستگیری حضرت مسلم علیه السلام

آنها نتوانستند حضرت مسلم علیه السلام را دستگیر کنند. به همین جهت، دوباره ابن اشعث قاصدی برای کمک به سوی ابن زیاد فرستاد تا افراد سواره و پیاده‌ی زیادی بفرستد.

ابن زیاد لشکر دیگری را فرستاد، و گفت:

وای بر شما! (از راه حیله گری) به او امان دهید؛ و اگر چنین نکنید همه‌ی شما را نابود خواهد کرد.

شیخ مفید، گوید:

در این هنگام، محمّد بن اشعث ملعون رو به حضرت مسلم کرد و گفت:

خود را به کشتن مده، تو در امان هستی.

این در حالی بود که آن جناب جنگ می‌کرد و می‌گفت:

أقْسَمْت لا اُقتل إلّا حُرّاً

وَ إنْ رَأیْت الْمَوْت شَیْئاً نُکْراً

وَ یَخْلط البارد سخناً مُرّا

رُدّ شُعاع الشَّمْس فَاسْتَقَرّا

کُلّ امْرِیٍ یَوْماً مُلاقٍ شَرّاً

أخافُ أنْ اُکذَب أوْ اُغرّا

سوگند خورده‌ام جز به آزادگی و مردانگی (نه به ذلّت و خواری) کشته نشوم؛ گر چه مرگ را امری سخت می‌دانم.

و روزگار امرِ گوارا و پسندیده و تلخی را می‌آمیزد؛ پرتو آفتاب رد می‌شود و ظلمت و تاریکی مستقر می گردد.

همه‌ی مردم جهان، روزی بدی و سختی را ملاقات خواهند کرد؛ من می‌ترسم هر گاه به امان شما تن دهم دروغ گفته باشید یا فریب بخورم.

محمّد بن اشعث گفت:

دروغ گفته نمی‌شوی، فریب نمی‌خوری، و حیله و مکری در کار نیست، زیرا که این قوم، پسران عموی تو هستند و قاتل و ضرر رساننده به تو نیستند.

حضرت در حالی که از زیادی زخم بدنش سُست، و از جنگ ناتوان شده بود و ضربان قلبش به شدّت می‌زد بر دیوار خانه‌ی طوعه تکیه زد.

حضرت مسلم علیه السلام گفت:

من در امانم؟

گفت:

آری.

حضرت مسلم علیه السلام رو به گروهی که با محمّد بن اشعث بودند کرد و فرمود:

آیا مرا امان هست؟

همگی گفتند:

آری، جز عبیدالله بن عبّاس سلمی که او بدین مثل تمثّل کرد و گفت:

در این کار، نه برای من شتر مادّه‌ای هست نه شتر نر که سوار شده پی او بروم، یعنی من کاری با امان دادن ندارم، این سخن را گفت و از آنها دور شد.

حضرت مسلم علیه السلام گفت:

أما لَوْ لَمْ تَأْمَنونی ما وَضَعْتُ یَدی فی أیْدیکُمْ.

آگاه باشید! اگر به من امان نمی‌دهید من حاضر نیستم دست خود در دستان شما بگذارم (۱۶).

در کتاب منتخب آمده است: حضرت به آن ملاعین فرمود:

لا أمانَ لَکُمْ یا أعْداءَ اللهِ وَ أعْداءَ رَسُولِهِ!

ای دشمنان خدا و دشمنان رسول خدا! شما را امان نیست و شما امان نخواهید داد.

سپس آن ملاعین حیله کرده و چاله‌ای عمیق بر او کندند، و روی چاه را با شاخه‌های درخت و خاک پوشاندند، آن گاه از روی مکر و حیله، آن گروه شیاطین پا به فرار گذاشتند، آن مظلوم در تعقیب آنها بود که به آن چاله‌ی عمیق افتاد، آنها دور او را گرفتند، ابن اشعث ملعون ضربه‌ای بر صورت زیبای آن جناب زد، بعد او را دستگیر کردند (۱۷).

شیخ مفید، می‌فرماید:

اطراف او را احاطه کردند، شمشیرش را گرفتند، و استری آوردند و بر آن سوارش نمودند. در این هنگام، از خویشتن مأیوس شد، اشک از چشمان مبارکش جاری نمود و فرمود:

این اوّلین مکر و حیله است.

محمّد بن اشعث ملعون گفت:

امیدوارم با تو کاری نداشته باشند.

فرمود:

سخن تو غیر از اُمید چیز دیگری نیست، پس امان دادن شما کجاست؟

«إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُون» آن گاه بگریست.

عبیدالله بن عبّاس ملعون گفت:

هر کس آن چیزی را که تو می‌خواستی اگر به مرادش نرسد و چنین پیش آمدی برای او رخ دهد، نباید گریه کند.

حضرت مسلم علیه السلام گفت:

به خدا قسم! برای خودم گریه نمی‌کنم و از کشته شدن باکی ندارم، گر چه به اندازه‌ی یک چشم بر هم زدن هلاکت را بر خویشتن دوست نمی‌دارم؛ ولی گریه‌ی من برای خانـدان خودم است که به سوی من می‌آینـد، گریه می‌کنم برای امـام حسـین علیه السـلام و اهل بیت امام حسین:.

سپس حضرت مسلم علیه السلام روی به محمّد بن اشعث کرده و فرمود:

ای بنده‌ی خدا! قسم به خدا! می‌بینم که تو از زنده نگه داشـتن من و امانی که به من داده‌ای عاجز و ناتوانی، آیا می‌توانی کار خیری انجام دهی، و مردی را به سوی حسـین علیه السـلام بفرستی که از زبان من این پیام را به حضـرتش برساند؟ چون گمان می‌کنم او و اهل بیتش از مکّه به سوی شما حرکت کرده یا فردا حرکت خواهد کرد و به حضرتش بگوید:

پسر عقیل هنگامی که به دست کوفیان اسیر شده بود مرا نزد تو فرستاد، یقین نمی‌کرد تا شب زنده بماند، او به شما گفت:

فـدای تو شوم؛ بـا اهـل بیت خود بازگردیـد، و اهل کوفه شـما را فریب ندهنـد، اینان همان همراهان پـدرت بودنـد که آن حضـرت جـدایی از آنان را با مرگ یا کشـته شـدن آرزو می‌کرد، همانا اهل کوفه به تو دروغ گفتنـد، و شـخص دروغگو رأی و تدبیر ندارد یعنی در یک رأی پایدار نمی‌ماند.

پسر اشعث گفت:

سوگند به خدا! این پیام را خواهم رساند، و به ابن زیاد هم خواهم فهماند که من تو را امان داده ام.

آن گاه اشـعث با جناب مسلم علیه السلام به درب قصر آمدند، خودش اجازه‌ی ورود خواست، وارد مجلس ابن زیاد ملعون شد، بعد خبر دستگیری و ضربت خوردن حضرت مسلم علیه السلام به دست بکر، و امان دادن او را به ابن زیاد رساند.

ابن زیاد حرام زاده گفت:

تو کیستی که امان بدهی؟ مگر ما تو را فرستادیم که امان بدهی؟ ما تو را فرستادیم که او را نزد ما بیاوری.

ابن اشعث ساکت شد، مسلم بن عقیل علیه السلام را به طرف درب قصر آوردند، تشنگی بر آن حضرت غلبه کرده بود، عدّه‌ای کنار درب نشسته و منتظر اجازه‌ی ورود به قصر بودند. در این حال، کوزه‌ی آب خنکی کنار درب گذاشته بودند، مسلم بن عمرو ملعون به حضرت گفت:

می‌بینی این آب چقدر سـرد و خنک است؟ سوگند به خدا! هرگز قطره‌ای از این آب را نخواهی چشید تا این که از آب گرم جهنّم در میان آتش بچشی.

حضرت مسلم علیه السلام گفت:

وای بر تو! تو کیستی؟

گفت:

من کسـی هسـتم که حق را شـناخت در وقتی که تو آن را انکار کردی، و خیرخواهی برای امام خود! (یزید) کرد در حالی که تو به او خیانت کردی، و از او اطاعت نمود در حالی که تو او را عصیان نموده، و مخالفت کردی، من مسلم بن عمرو باهلی هستم.

جناب مسلم علیه السلام گفت:

مادرت بی‌فرزند شود! (یعنی خدا تو را بکشد) تو چه اندازه ظالم و سنگدل هستی! و چه قدر قساوت قلب داری! ای پسر باهله! تو سزاوار آب گرم جهنّم هستی که در آتش جهنّم همیشگی بمانی.

آن گاه حضرت مسلم علیه السلام نشست و بر دیوار تکیه نمود. عمرو، غلام خود را فرستاد کوزه‌ی آبی که دستمالی روی آن بود با کاسه‌ای آورد، در آن کاسه آب ریخت و به آن جناب گفت:

بیاشام.

جناب مسلم علیه السلام کاسه را گرفت و چون می‌خواست بخورد ظرف از خون دهانش پر می‌شد و نمی‌توانست آب بخورد، و این کار دو بار تکرار شد، بار سوّم حضرتش خواست آب بخورد دندانهای پیشین آن جناب به کاسه افتاد، و فرمود:

خدای را سپاس که اگر این آب از جمله روزی من بود و قسمتم می‌شد هر آینه آن را می‌خوردم.

در این هنگام، مأمور ملعون ابن زیاد آمد و دستور داد او را وارد قصر کنند، وقتی آن حضرت وارد مجلس شد به ابن زیاد به عنوان امیر سلام نداد (یعنی نگفت السّلام علیك أیّها الأمیر) یکی از پاسبانان گفت:

چرا بر امیر سلام نکردی؟

حضرت مسلم علیه السلام فرمود:

اگر او می‌خواهد مرا بکشد چه سلامی به او بکنم، و اگر نمی‌خواهد مرا بکشد پس بعد از این سلام من بر او بسیار خواهد شد.

ابن زیاد ملعون گفت:

به جان خود قسم که تو را خواهم کشت.

فرمود:

چنین خواهد شد؟

گفت:

آری.

وصیّت حضرت مسلم علیه السلام

حضرت مسلم علیه السلام فرمود:

پس بگذار من به برخی از خویشان خود وصیّتی بنمایم.

گفت:

مهلت دادم وصیّت بکن.

آن گاه حضرت مسلم علیه السلام به همنشینان عبیدالله بن زیاد نگاه کرد و در میان آنان عمر بن سعد بن أبی وقّاص – لعنهم الله– بود، فرمود:

ای عمر! میان من و تو قرابت و خویشی است، من به تو حاجتی دارم و لازم است که حاجت مرا قبول کنی و برآوری، و آن رازیست که نباید کسی از آن مطّلع شود.

عمر به جهت خشنودی ابن زیاد به سخن مسلم علیه السلام توجّه نکرد.

ابن زیاد گفت:

چرا از پذیرفتن حاجت پسر عموی خود سر باز می‌زنی؟

عمر سعد چون دستو را از ابن زیاد گرفت برخاست و با جناب مسلم علیه السلام به گوشه‌ای از قصر رفته و در جایی که ابن زیاد هر دو را می‌دید؛ نشستند، جناب مسلم علیه السلام بعد از گواهی دادن به وحدانیّت خدا و پیامبری محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ولایت حضرت علی مرتضی علیه السلام (چنان که در کتاب منتخب ذکر شده) گفت:

من سفارشی چند بر تو دارم.

اوّل این که من در این شهرِ کوفه قرضی دارم، از زمانی که وارد این شهر شدم هفتصد درهم قرض کردم، پس شمشیر و زره مرا بفروش و قرض مرا ادا کن.

دوّم این که چون کشته شدم، بدن مرا از ابن زیاد بگیر و دفن کن.

سوّم این که شخصی را نزد امام حسین علیه السلام بفرست که او را از آمدن به کوفه بازدارد، زیرا من به او نوشته‌ام که اهل کوفه با او هستند، و گمان می‌کنم که آن حضرت به طرف کوفه می‌آید.

عمر سعد نزد ابن زیاد آمد و گفت:

ای امیر! آیا می‌دانی چه چیزهایی به من وصیّت کرد؟ و آنچه گفته بود به ابن زیاد خبر داد.

ابن زیاد گفت:

شخص امین خیانت نمی‌کند، ولکن گاهی شخص خائن امین می‌شود (یعنی در افشای اسرار او خیانت کردی). امّا در مورد وصیّت او: ما با مال او کاری نداریم هر چه گفته‌ست انجام بده. امّا بدن او، چون او را کشتیم باکی نداریم که با جسد او چه شود و امّا حسین، اگر او کاری با ما نداشته باشد ما کاری با او نداریم!!

گفتگوی حضرت مسلم علیه السلام با ابن زیاد ملعون

سپس ابن زیاد رو به حضرت مسلم علیه السلام کرد و گفت:

ساکت باش ای پسر عقیل! آمدی در حالی که مردم یکدل بودند تفرقه انداختی و وحدت کلمه‌ی آنان را بهم زدی و برخی از آنان را به جان برخی دیگر انداختی؟

جناب مسلم علیه السلام فرمود:

چنین نیست، من برای این نیامدم، اهل کوفه گمان می‌کردند که پدر تو، بهترین افراد آنان را کشته، و خونهای آنان را ریخته و در میان آنان مانند پادشاه کسری و قیصر رفتار کرده است، ما آمدیم تا آنان را به عدالت امر نموده و به سوی حکم قرآن دعوت کنیم.

ابن زیاد حرام زاده گفت:

تو کجا و این کار کجا ای فاسق؟!! چرا هنگامی که در مدینه شراب می‌خوردی!! به عدالت حکم نکردی؟!!

جناب مسلم علیه السلام فرمود:

من شراب می‌خوردم!! آگاه باش سوگند به خدا! همانا خدا می‌داند که تو دروغ می‌گویی، و تو بدون فهم و آگاهی حرف می‌زنی، من چنان نیستم که تو گفتی، و تو به شراب خواری از من سزاوارتری، و شایسته‌تر به این کار کسیست که خون مسلمانان را جانانه می‌لیسد، و نفس محترمی که خدای متعال کشتن آن حرام فرموده؛ می‌کشد و از روی غضب، دشمنی و بدگمانی خونی را که ریختن آن را خدای حرام فرموده؛ می‌ریزد، و با وجود این؛ مشغول لهو و لعب و بازی می‌شود؛ گویا که کاری نکرده است.

ابن زیاد ملعون گفت:

ای فاسق! نفس تو به آرزویش نرسید و خدا مانع گشت و نگذاشت به آن برسی، و خدا تو را اهل آن ندانست!

مسلم علیه السلام فرمود:

اگر ما اهلیّت و شایستگی آن را نداشته باشیم پس چه کسی اهلیّت و شایستگی آن را دارد؟

ابن زیاد ملعون گفت:

امیرالمؤمنین!! یزید!!

جناب مسلم علیه السلام فرمود:

خدای را در همه حال سپاس می‌گویم، خشنود هستم که خداوند میان ما و شما حاکم باشد.

ابن زیاد ملعون گفت:

خدای مرا بکشد اگر تو را نکشم، چنان کشتنی که کسی را در اسلام چنان نکشته باشند!

جناب مسلم علیه السلام فرمود:

آگاه باش! تو سزاوارتری که در دین اسلام چیزی را که هرگز واقع نشده انجام دهی، و همانا تو بدترین کشتن، قبیح‌ترین عقوبت، خبیث‌ترین روش و ناجوانمردانه‌ترین قهر و غلبه را ترک نمی‌کنی که کسی از مردم به این کارها از تو سزاوارتر نیست.

آن گاه ابن زیاد حرام زاده و ملعون، به او و امام حسین علیه السلام و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام ناسزا گفت و حضرت مسلم علیه السلام جواب نمی‌داد و حرف نمی‌زد.

شهادت حضرت مسلم علیه السلام

ابن زیاد ملعون گفت:

او را بالای بام قصر ببرید و گردن او را بزنید و بدن بی‌سرش را به زیر اندازید!

جناب مسلم علیه السلام فرمود:

سوگند به خدا! اگر میان من و تو پیوند خویشی بود به قتل من امر نمی‌کردی؟

ابن زیاد ملعون گفت:

کجاست کسی که با شمشیر گردن پسر عقیل را بزند؟

بکر بن حمران را طلبید، و گفت:

بر بام قصر برو و گردن او را بزن.

آن ملعون جناب مسلم علیه السلام را به بام قصر برد، در اثنای راه، آن مظلوم خدای را تکبیر می‌گفت و استغفار می‌کرد و بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم درود می‌فرستاد و می‌فرمود:

اَللَّهُمَّ احْكُمْ بَيْنَنا وَ بَيْنَ قَوْمٍ غَرُّونا وَ كَذَّبُونا وَ خَذَلُونا.

بار خدایا! تو میان ما و این گروهی که ما را فریب دادند، و دروغ گفتند و دست از یاری ما برداشتند، داوری کن.

حمران، آن مظلوم را بر محلّی که مشرّف بر بازار بود برد و سر مبارك آن حضرت را از تن جدا و آن سر نازنین به زمین افتاد. به دنبال آن، بدن شریفش را از بام قصر به زمین انداختند. پایان این روایت (۱۸).

سیّد بن طاووس، بعد از این که برخی از موارد مذکوره را بیان می‌کند، می‌گوید:

هنگامی که حمران ملعون، سر از تن آن مظلوم جدا کرد، ترسان و لرزان پایین آمد.

ابن زیاد حرام زاده گفت:

چرا به این حالت هستی؟

گفت:

ای امیر! هنگام کشـتن مسلم، مرد سیاه مهیبی را دیدم که در برابر من ایستاده و انگشت خویش را به دندان (یا لب) خود می گزید، و من چنان از او ترسیدم که تا به حال چنین نترسیده بودم.

ابن زیاد ملعون گفت:

شاید دهشت و هراسی به تو روی آورده است، (و خیالاتی شده ای) نه این که در واقع چنین باشد. پایان روایت دیگر (۱۹).

در روایت دیگری آمده است:

چون آن ملعون قبل از کشـتن آن حضرت این قضیّه را مشاهده کرد دستش خشک گردید، و چون این خبر به گوش ابن زیاد رسید او را خواست، و این قضیّه را از وی پرسید، بعد تبسّم کرد و گفت:

چون می‌خواستی کاری را بر خلاف عادت انجام دهی وحشت بر تو مستولی گردیده و خیالی در نظر تو مجسّم شده است.

پس ابن زیاد لعین، مردی را به بالای بام قصر فرستاد، و چون او می‌خواست آن حضرت را بکشد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را دید که متصّور شده و در آنجا تشریف دارد، پس ترسید و در همان ساعت مُرد، و به جهنّم واصل گردید.

بعد از او، ابن زیاد ملعون، ملعونی از اهل شام را فرستاد و حضرت مسلم علیه السلام به وسیله‌ی آن ملعون به درجه‌ی شهادت رسید.

این روایت را علاّمه‌ی مجلسی، در کتاب «جلاء العیون» نقل کرده‌ست (۲۰).

علاّمه‌ی مجلسی، در بحارالانوار از مسعودی چنین روایت می کند، که مسعودی گوید:

ابن زیاد حرام زاده، بکر بن حمران را که قاتل جناب مسلم علیه السلام بود خواست و پرسید:

آیا او را کشتی؟

گفت:

آری.

گفت:

هنگامی که او را برای کشتن بر بالای بام قصر می‌بردید، چه می گفت؟

گفت:

زبان به تکبیر، تسبیح و تهلیل جاری نمود، هنگامی که می‌خواستیم گردن او را بزنیم گفت:

اَللَّهُمَّ احْکُمْ بَیْنَنا وَ بَیْنَ قَوْمٍ غَرُّونا وَ کَذَّبُونا ثُمَّ خَذَلُونا فَقَتَلونا.

بار خدایا! تو میان ما و این گروهی که ما را فریب دادند، و دروغ گفتند و دست از یاری ما برداشتند، داوری کن.

گفتم:

سپاس خدای را که قصاص مرا از تو گرفت، بعد ضربه‌ای به او زدم ولی تأثیر نکرد.

او گفت:

ای بنده! آیا این ضربه که عضوی از مرا خراشید در ازای خون تو کافی نیست؟

ابن زیاد بد بنیاد گفت:

آیا هنگام مرگ، افتخار می کرد و اظهار شأن و جلالت می‌نمود؟

بکر ملعون گفت:

ضربه‌ی دوّمی را زدم و او را کشتم (۲۱).

و در کتاب «منتخب» آمده است:

بعـد از کشـته شـدن مسـلم علیه السـلام و هـانی، مـأموران ابن زیـادِ ملعون، بـدن‌های مبـارک آن دو مظلوم را برداشـته و در بـازارها

می‌کشیدند، این خبر به گوش قبیله‌ی مذحج رسید، آنها بر اسبان خویش سوار شده و با آن مأموران درگیر شدند، جنازه‌های آن دو مظلوم را از آن شیاطین گرفته، غسل دادند و کفن کردند. خدای هر دو را رحمت فرماید (۲۲).

فرستادن سر حضرت مسلم علیه السلام و هانی، برای یزید ملعون

علّامه‌ی مجلسی، می‌نویسد:

هنگامی که نامه‌ی ابن زیاد ملعون با سرهای آن دو مظلوم به یزید لعین رسید بسیار شاد و مسرور شد، دستور داد که سرها را در دروازه‌ی شام به دار آویزان کنند و در جواب نامه، ضمن تشکّر و قدردانی از رفتار، قدرت و غلبه‌ی او نوشت:

به من خبر رسیده که حسین به طرف عراق حرکت کرده، پس افراد مسلّح را در کمینگاه‌ها و حدّ و مرز ولایات بگمار و مواظبت کن، و به هر کسی که سوء ظن داری دستگیر و زندانی کرده و با متّهم کردن، او را بکش، و هر خبر و حادثه‌ای از اخبار را برای من بنویس، ان شاءالله (۲۳).

ابن نما، در «مثیرالاحزان» گوید:

یزید ملعون به ابن زیاد حرام زاده چنین نوشت: به من خبر رسیده که حسین به طرف کوفه حرکت کرده، زمان تو در بین زمانها، شهر تو در بین شهرها و شخص تو در بین حاکمان، با این مسأله روبرو شده است، و در این حوادث است که اگر غالب و پیروز شوی آزاد و سربلند می‌شوی، و یا اگر مغلوب شوی مانند بردگان ذلیل و خوار می‌شوی (۲۴).

شیخ مفید، گوید:

حضرت مسلم علیه السلام در روز سه شنبه، هشتم ذی الحجّه‌ی سال شصت هجری در کوفه خروج کرد، و در روز چهارشنبه نهم همان ماه یعنی روز عرفه به شهادت رسید (۲۵). رحمت خدا بر او باد.

منزل ثعلبیّه و خبر شهادت حضرت مسلم علیه السلام

دو نفر از قبیله‌ی بنی اسد، به نام عبدالله و منذر می‌گویند:

ما از حج فارغ شدیم و به سرعت پشت سر امام حسین علیه السلام می‌آمدیم که به آن حضرت ملحق شدیم. در نزدیکی «ثعلبه» در کنار راه، شترسواری را دیدیم. آن حضرت نیز او را دیدند و ایستادند، گویا می‌خواستند از او خبری گرفته باشند.

وقتی آن مرد، دنبال کار خود رفت، ما به نزد او رفته، گفتیم:

تو کیستی؟

گفت:

از بنی اسد هستم.

گفتیم:

ما نیز از بنی اسد هستیم، از مردم کوفه چه خبر داری؟

گفت:

بلی، خبر دارم از کوفه بیرون نیامدم مگر آن که مسلم بن عقیل علیه السلام و هانی بن عروه، را کشتند، «و رأیتهما یجرّان بأرجلهما فی السّوق»؛ و دیدم که پاهای ایشان را گرفته و در بازار کوفه می‌گردانیدند.

ما برگشتیم و به آن حضرت ملحق شدیم.

حضرت شب به «ثعلبیّه» رسیدند، چون فرود آمدند به نزد آن حضرت رفتیم، سلام نموده و عرض کردیم:

آن سواره را در راه دیدید؟

فرمودند:

بلی، می‌خواستم از او سؤال کنم.

گفتیم:

ما از او سؤال کردیم، او مرد صادقیست و از قبیله‌ی ماست، به ما خبر دادند که مسلم علیه السلام و هانی، را کشتند و ایشان را در بازار کوفه می‌کشیدند.

چون این خبر را شنیدند، مکرّر می‌فرمودند:

«إنّا لله و إنّا إلیه راجعون، رحمهٔ الله علیهما».

ما عرض کردیم:

تو را به خدا قسم می‌دهیم! که از اینجا برگرد و خود و اهل بیت خود را در مهلکه میانداز و برای تو در کوفه یاور و شیعه‌ای نیست، بلکه می‌ترسیم که اهل کوفه با بنی امیّه متّفق شوند و به شما اذیّت رسانند.

حضرت نظر به پسران و برادران مسلم علیه السلام کرد و ایشان را از قتل مسلم علیه السلام باخبر گردانید و ایشان را دلداری داد و در مراجعت با آنها مشورت فرمود.

آنان عرض کردند:

دست از خدمت تو برنمی داریم تا انتقام خون مسلم علیه السلام از ایشان بگیریم، یا شربتی را که او چشید، ما نیز بچشیم.

آن حضرت فرمود:

«لا خیر فی العیش بعد هؤلاء»؛

بعد از کشته شدن آنان، خیری در زندگانی نیست.

ما دانستیم که آن حضرت، دل به رفتن گذارده و تن به کشته شدن داده‌ست (۲۶).

حضرت امام حسین علیه السلام و نوازش از دختر حضرت مسلم علیه السلام

آورده‌اند که: حضرت مسلم علیه السلام را دختری صغیره بود که او را بسیار دوست می‌داشت، ولی دائم بهانه‌ی پدر را می‌گرفت و اهل بیت او را تسلّی می‌دادند. آن گاه که خبر شهادت مسلم علیه السلام را گفتند، امام حسین علیه السلام آن طفل را طلبید و دست محبّت بر سر و روی او می‌کشیدند و با او ملاطفت می‌فرمودند.

آن طفل عرض کرد:

یابن رسول الله! با من ملاطفتی می‌فرمایی که مناسب حال یتیمان است، مگر پدرم را شهید کرده اند؟

حضرت طاقت و تحمّل نیاورده بی‌اختیار گریان شدند، سیلاب اشک از دیدگان شریفش فرو ریخت و فرمود:

[دخترم!] غم مخور که من به جای پدر تو می‌باشم، خواهرم به جای مادرت، دخترانم به جای خواهرت و فرزندانم به جای برادرت.

آن طفل بی‌اختیار ناله‌ی آتشبار از سینه برآورده و اشک از دیدگانش ریخت:

ای کاشکی نخست ز مادر نزادمی

تا این زمان ز دست، پدر را ندادمی

ای کاشکی شناختمی خوابگاه او

تا سر چه خاک در قدم او نهادمی

از گریه‌ی آن طفل صدای گریه از مخدّرات سراپرده‌ی عصمت و پرده نشینان سرادق طهارت: بلند شد و حاضران همه گریه نمودند. پسرهای مسلم علیه السلام عمّامه از سر برداشته و ناله‌ی واأباه! وامسلماه! گویا به اوج فلک رسید (۲۷).

و هر یک گویا چنین می گفتند:

به دل داغی عجب دارم، نمی‌دانم که چون گویم

دلا! خون شو که تا بر خاک خود یک لحظه خون گریم

تنم بر زخم محنت، سینه‌ام پر داغ بی‌یاری

گهی از زخمِ بیرون، گاه از زخمِ درون گریم

تمجید حضرت امام حسین علیه السلام از

مقام حضرت مسلم علیه السلام

به روایت ابن طاووس، خبر شهادت حضرت مسلم علیه السلام در «زباله» به امام حسین علیه السلام رسید. در این هنگام، شیون و شوری در میان دختران درگرفت، حضرت از آن جا نیز کوچ کرد، هنگام خروج، فرزدق شاعر به خدمت آن حضرت رسید، عرض کرد:

یابن رسول الله! کیف ترکن إلی أهل کوفهٔ و هم الّذین قتلوا ابن عَمِّکَ مُسلم بن عقیل؟

چگونه بر اهل کوفه اعتماد می کنی و حال آن که آنان پسر عموی تو مسلم را کشتند؟ و با پدرت آن کردند که مرگ خود را از خدای می‌طلبید و با برادرت بی‌وفایی نمودند؟!

حضرت اشک از دیدگان مبارک ریخت و فرمود:

«رحم الله مسلماً [لقد صار إلی روح الله و ریحانه، و تحیّته و رضوانه] »؛

خدا مسلم را رحمت کند که روح او به رحمت الهی واصل شد.

«[أمّا] أنّه قضی ما علیه و بقی ما علینا»؛

آنچه بر او بود بجا آورد و آنچه بر ماست باقی ماند.

آن گاه شعری چند خواندند که دلالت بر نااُمیدی و یأس از دنیای دنی داشت (۲۸).

اشعار و نوحه راجع به حضرت مسلم علیه السلام

صبح و شام!

کوفه امشب، چه ملال انگیز است

کوچه هایش همه ما تم خیز است

در و دیوار، سخن می گوید

سخن از غربت من می گوید

من چنان نقطه و غم پرگار است

بخت اگر خفته، دلم بیدار است

چشمها رفته بخواب شیرین

غیر چشم من و چشم پروین

شب سیاهست و دل خصم، سیاه

جز خدا بر که توان برد، پناه

* * *

ای خدا این دل شب من، چکنم

یک تن و این همه دشمن، چکنم

اهل کوفه همه پیمان شکنند

خود نمک خوار و نمکدان شکنند

مردمی، گشته در این مردم، گم

مردمم، سیر، ازین نامردم

نیست در کوفه نشانی ز وفا

نیست حرفی بزبانی، ز وفا

صبح، من شمع و همه پروانه

شام، بیگانه‌تر از بیگانه

صبح، بودند همه یار مرا

شب بجان، دشمن خونخوار مرا

صبح، با من همگی پیوستند

شب در خانه برویم، بستند

صبح، بر دامن من، چنگ زدند

شام از بام، مرا سنگ زدند

صبح، همراه مرا فوج سپاه

شب، مرا پیرزنی داد پناه

آخر عشق بود دربدری

حاصلش نیست به جز خونجگری

عاشقم، عاشق جانبازم من

در بر عشق، سرافرازم من

گر کشد خصم، به پای دارم

دست، حاشا که ازو، بردارم

* * *

گو صبا، بر پسر مرجانه

کای زآیین وفا، بیگانه

گر چه پیمان شکنی شد، با من

جمله رفتند و شدم تنها، من

پایدارم، پی حفظ شرفم

دست بردار نیم از هدفم

کی اسیر تو شود، آزاده

و آنکه آزاده ز مادر زاده

پیرو عشقم و گمره نشوم

شیرم و تابع روبه نشوم

* * *

الغرض روز شد و شب بگذشت

روز آنقوم، سیه چون شب گشت

چون به پیکار شد، و تیغ کشید

کوفی و کوفه، چو آن روز ندید

کار آنگونه بدونان شد، تنگ

کاوفتادند به فکر نیرنگ

کند با مکر، سر راهش چاه

شیر، افتاد به دام روباه

عاقبت، جان به ره جانان داد

جان فدایش، که بدین ره، جان داد

حاج علی انسانی

دعوت کوفیان از امام حسین علیه السلام و فرستادن مسلم بن عقیل علیه السلام به کوفه توسط امام حسین علیه السلام

سال شصتم چو شد از هجرت سلطان عرب

شد معاویه سوی هاویه در نیم رجب

به یزید بن معاویه رسیدی منصب

روز اسلام و مسلمانان گردید چو شب

پسر فاطمه از بیعت وی سر بر تافت

در شب بیست و هشتم به سوی مکّه شتافت

چون رسید این خبر از شام، سوی ملک عراق

کوفه گردید یکی پارچه آتش، حرّاق

اکثریّت همه در حیله و تزویر و نفاق

یک اقلیّت مؤمن، به شه دین، مشتاق

تا نمایند به شاهنشه مظلوم مدد

رو نمودند سوی بیت سلیمان صُرَد

نامه و پیک فراوان شد از این خانه روان

جانب مکّه به شاهنشه مظلوم زمان

که به حکم تو ببندیم سراسر پیمان

پای نِه بر سر ما، چون علی ای شاه جهان

کوفه آماده کنون بهر پذیرایی توست

ما غلامان تو و موسم آقایی توست

کوفیان را شه دین گر چه شناسا، می‌بود

که چه کردند، به بابش علی آن سِرّ ودود

لیک تا آن که عیان بر همه گردد مقصود

خواند مسلم به بر خویش و چنین لب بگشود

که تویی ابن عم و نایب فرخنده‌ی من

رو سوی کوفه و می‌باش نماینده من

الغرض؛ شد به سوی کوفه روان ابن عقیل

با یکی نامه که شه کرده بُد از وی تجلیل

کامر وی، امر من و احمد و خلّاق جلیل

نهی او، نهی خدا باشد و نفی تنزیل

با چنین نامه و آن نایب فرخنده مقام

ریختند از پی بیعت، سوی وی از در و بام

از دگر سوی، یزید بن معاویه خبر

گشت و بر زاده‌ی مرجانه همه داشت نظر

که به جز او نتوان کرد، کسی دفع خطر

نامه بنوشت به وی کز تو نیابم بهتر

که تو را ملک عراقین بود ارزانی

گر کُشی مسلم و سازی شه دین را فانی

وارد کوفه شبانگاه شدی ابن زیاد

حاکم کوفه بر او دارالاماره بگشاد

بامدادان سوی مسجد شد و این فرمان داد

که هر آن کاو، سوی ما آید، باشد آزاد

و آن که با مسلم و فرزند پیمبر باشد

سرِ وی، دستخوش نیزه و خنجر باشد

کار بر مسلم از امروز همی گشتی تنگ

تا که گردید مصمّم پی جانبازی و جنگ

وه! چه جنگی که شدی کوفه ز شمشیرش رنگ

کمر هر که گرفتی به یداللّهی چنگ

از سر زین تکاور به دمی بر کندی

بر سر بام بلندش به هنر افکندی

پسر اشعث از این منظره، حیران گشتی

جانب زاده‌ی مرجانه، شتابان گشتی

وز پی چاره‌ی آن ضیغم غرّان گشتی

قتل وی را ز پی حیلت و دستان گشتی

کند چاهی و بپوشید زِ نی آن سر چاه

تا که آن شیر خدا در دل چَه، شد ناگاه

آه! کز تیغ عدو، آن لب و دندانش سود

ریخت دندان به دهانش که بُدی خون آلود

سنگ و شمشیر و نی از هر طرفش تن فرسود

بگرفتند و ببستند، دو دستش را زود

پس ببردند سوی زاده‌ی مرجانه‌ی دون

دست بسته، تن و جان خسته، سر و رُخ پرخون

من نگویم که چها گفت به وی ابن زیاد

آن چه بد لایق خود نسبتِ آن، بر شه داد

پاسخش داد به مردانگی آن خسرو راد

آه! از آن دم که نظر کرد به سوی جلّاد

که بِبَر بر سر بام و بستان سر ز تنش

وز سر دارالاماره به زمین برفکنش

مرحوم علی اکبر خوشدل تهرانی

اوّلین سرباز

ای گل باغ نبی کوفه میا جای تو نیست

غیر من هیچ کسی واله و شیدای تو نیست

در دیاری که در او مهر و وفا نیست میا

میزبان تو به جز جور و جفا نیست میا

گر که از کوی تو ایدوست گذر می‌کردم

سینه را سد رهت جای سپر می‌کردم

می‌زنند ار بسر دار فنا سنگ مرا

نیست از دادن جان در ره تو ننگ مرا

لیک از بهر تو ای دوست دلم غمگین است

بر سر دار فنا ورد زبانم این است

کاش از آمدن کوفه حذر می‌کردی

عوض کوفه سفر جای دگر می‌کردی

کوفه‌ای دوست میا کوفه تو را یاری نیست

هیچکس را به خدا با تو سر و کاری نیست

گر بیایی ز سر بام تو را سنگ زنند

بسر نعش تو آیند و دف و چنگ زنند

گر بیایی ز غمت عمر جهان طی گردد

همچو خورشید سرت زیب سر نی گردد

گر بیایی ز غم اکبر خود پیر شوی

بسر نعش برادر ز جهان سیر شوی

گر بیایی به خدا سیر تو از جان گردی

پایمال از ستم سُمّ ستوران گردی

روزگاریست که من واله و شیدای توأم

خلق محو من و من محو تماشای توأم

مرحوم ژولیده نیشابوری

کوفه شهر پیمان شکنان

کاش از آمدن کوفه حذر می‌کردی

از پی دفع خطر ترک سفر می‌کردی

زیر شمشیرم و از پرده دل می‌گویم

کاش آهنگ سفر جای دگر می‌کردی

چاک می‌کرد بتن پیرهن صبر ایوب

گر از این شهر پر از فتنه گذر می‌کردی

آب در دست من آغشته به خون می‌گردد

کاش می‌دیدی و احساس خطر می‌کردی

روز پیش نظرت تیره‌تر از شب می‌شد

گر بر احوال من خسته نظر می‌کردی

پاره پاره بدنم گر ز ستم می‌دیدی

جاری از دیده خود خون جگر می‌کردی

قبل از آنی که شود کشته جوانت ای کاش

دیده را محو تماشای پسر می‌کردی

کاش از واقعه حرمله و تیر و گلو

مادر غمزده‌اش را تو خبر می‌کردی

ذکر روز و شب (ژولیده) بود بهر تو این

کاش از آمدن کوفه حذر می‌کردی

مرحوم ژولیده نیشابوری

مسلم اولین شهید آزادی

بسرم نیست به جز عشق تو سودای دگر

جز تو هرگز ندهم دل بدل آرای دگر

می‌دهم جان و گه دادن جان می‌گویم

نیست غیر تو مرا سرور و مولای دگر

پدر و مادر من باد فدای تو حسین

لب من نیست به جز ذکر تو گویای دگر

ای گل باغ رسول مدنی کوفه میا

که جز این نیست مرا از تو تمنّای دگر

پا در این شهر پرآشوب منه جای تو نیست

گر تو را میل سفر هست برو جای دگر

بگذر از آمدن کوفه که جز تیغ و سنان

نیست در خوان نعم بهر تو نعمای دگر

ترسم از دادن جان نیست از آن می‌ترسم

که تو آیی و کشد کار به غوغای دگر

یوسف فاطمه برگرد که ره دشوار است

وعده امروز میفکن تو به فردای دگر

گوید از قول من از سوز جگر (ژولیده)

بگذر از آمدن کوفه برو جای دگر

مرحوم ژولیده نیشابوری

مسلم

میا به کوفه که سرها بریده خواهد شد

شکسته حرمت عشق و عقیده خواهد شد

میا به کوفه که رنگ از رخ شقایقها

برای جرعه آبی پریده خواهد شد

میا به کوفه که در سفره پذیرایی

بساط و خنجر و شمشیر چیده خواهد شد

میا به کوفه که لب تشنه در کنار فرات

دو دست ساقی غیرت بریده خواهد شد

میا به کوفه که فرق علی اکبر تو

بسان فرق علی دریده خواهد شد

میا به کوفه که پامال سمّ مرکب‌ها

ز کینه قاسم در خون تپیده خواهد شد

میا به کوفه که از تیر جانگذاز ستم

گلوی نازک اصغر دریده خواهد شد

میا به کوفه که بعد از شهادت تو حسین

اسیر، زینب قامت خمیده خواهد شد

میا به کوفه که از ضرب سیلی دشمن

رخ سه ساله تو داغدیده خواهد شد

مرحوم ژولیده نیشابوری

مسلم

میا در کوفه‌ای ساقی که خون در ساغرت گردد

ز سوز تشنگی پیر عطش آب آورت گردد

در این شهر علی کش پا منه‌ای یوسف زهرا

که می‌ترسم بخون آغشته فرق اکبرت گردد

ز بی‌رحمی این مردم چه گویم با تو ای مولا

که از بیدادشان گردِ اجل همسنگرت گردد

اگر آیی تن قاسم بزیر سمّ مرکبها

لگدمال از ستم در پیش چشمان ترت گردد

اگر آیی جدا از تن شود دست علمدارت

چنانکه آب هم شرمنده آب‌آورت گردد

به خون محسن شش ماهه زهرا میا کوفه

که تیر حرمله دنبال حلق اصغرت گردد

مرحوم ژولیده نیشابوری

مسلم

عمری بود که خاک نشین در توأم

آینه دار نهضت جان پرور توأم

فرمان تو مطاع و تو را من ز جان مطیع

ارباب من تو هستی و من نوکر توأم

از کوفه‌ای که بر تو نوشتند نامه‌ها

بر روی بام پیک آور توأم

من کمترم از آنکه کنم بر تو امر و نهی

طبق وظیفه قاصد فرمانبر توأم

با آنکه پاره پاره تنم در ضمیر خویش

مرثیه خوان و نوحه گر اکبر توأم

آیی اگر به کوفه شود قاسمت شهید

چونانکه من شهید ره داور توأم

دشمن اگر دست من از پشت بسته‌ست

در فکر دست ساقی آب آور توأم

مرغ دلم ز سوز عطش داد می‌زند

امّا بفکر تشنگی اصغر توأم

در فکر خود نیم که چه آمد بسر مرا

خود آگهی که دل نگران سر توأم

مولا میا به کوفه که با چشم خونفشان

بالای دار یاد تو و خواهر توأم

در فکر آن نیم که شود دخترم یتیم

در فکر آن سه ساله گل پرپر توأم

مرحوم ژولیده نیشابوری

حضرت مسلم

دلم خواهد که در شهر شهادت یاورت گردم

نخستین ذبح خونین مسلخ احیاگرت گردم

دلم خواهد که در کوفه میان این همه دشمن

تو باشی شمع و من پروانه دور سرت گردم

دلم خواهد که یک بار دگر در محضرت باشم

دوباره مستفیض از فیض درک محضرت گردم

دلم خواهدچوفطرس حق دهد بال وپری برمن

که از اوضاع کوفه پیک پیغام آورت گردم

بگویم یوسف زهرا میا کوفه که می‌ترسم

تو گردی کشته من شرمنده پیش مادرت گردم

اگر آیی در این وادی به رویت آب می‌بندند

نیم من تا که یار ساقی آب آورت گردم

میا کوفه که می‌ترسم نباشم زنده تا از جان
که در وقت شهادت پیش مرگ اکبرت گردم
نیم همراه تو مولا که وقت یورش دشمن
هماهنگ نبرد قاسم فرخ فرت گردم
مرحوم ژولیده نیشابوری

مرثیه‌ی حضرت مسلم علیه السلام

من که میر راستان و عبد میر راستینم
پای بند حقّ و دست حق بود در آستینم
بی‌معین و یاورم امّا به حق یار و معینم
رهروان وادی توحید را عین الیقینم
پیشباز و پیشتاز کشتگان راه دینم
مسلمم امّا به معنی قبله گاه مسلمینم
فردم و با فرد فرد عالم دل آشنایم
با تن تنها سپاه فتح را صاحب لوایم
با لب عطشان خروشان چشمه‌ی آب بقایم
کعبه‌ام رکنم منایم مروه‌ام سعیم صفایم
یوسف مصر ولایم عیسی دار بلایم
پرتوی از طا وهایم جلوه‌ای از یا و سینم
شیر نوشیدم به مهر دوست از پستان مادر
خوش بود چون گوی اگر در راه محبوبم فتد سر
طینتم را این چنین بسرشته از آغاز مادر
نیست بیم از کشتنم در بین این دریای لشکر
گر امیرالمؤمنین شیر خدا بود و پیمبر
من خروشان شیر فرزند امیرالمؤمنینم
محرم اسرار حقّم رازدار اهل رازم
قبله‌ی اهل نیازم مشعل سوز و گدازم
جان به کف باشد به جانان دم به دم روی نیازم
خون سر آب وضویم سنگ کین مُهر نمازم
بر سر دار محبّت پایدار و سرفرازم
بر روی بام شهادت کشته‌ی جان آفرینم
مرد حق را خوش بود گر بهر حق آزار آید
سر شکسته دست بسته بر سر بازار آید

بارش تیغش به سر از دشمن غدّار آید

هر چه پیش آید خوش آید در ره دلدار آید

عالم ار خصمم شود یا خلق عالم یار آید

از ازل راهم یکی بوده‌ست و تا آخر چنینم

کوفه‌ای که حکمرانش را، ستم گردیده عادت

ملتی از ترس و وحشت نزد وی آرد ارادت

حرف دین کفر است و حرف حاکم ظالم عبادت

مردم آزاده را جان باختن باشد سعادت

نیش دشمن خوش‌تر است از نوش، ما را در شهادت

غم ندارم گر رسد تیر از یسار و از یمینم

بر فراز دار غیر از حکم حق اجرا نکردم

قامت ذلّت به پیش خصم یکتا تا نکردم

گرد حق پروانه سان گردیدم و پر وانکردم

بسته شد دستم ز پشت و ظلم را امضا نکردم

راه را بر دشمن قرآن و عترت وانکردم

گر چه دشمن درفکند از بام بر روی زمینم

من که باشد از ولی الله لوای حق به دوشم

منکه باشد آیه آیه نغمه‌ی قرآن سروشم

با سکوت خویش کی دین را به دنیا می‌فروشم

خون حقّم در ره حق تا ابد باید بجوشم

در کمین خصم چون دریای آتش در خروشم

گو بکوشد بهر حفر چاه، دشمن در کمینم

با سکوت خود کنم امضای هر بیداد، هرگز

باز دارم سینه را از ناله و فریاد، هرگز

واکنم ره را به روی ظلم و استبداد، هرگز

سرنوشت دین به دست خصم بد بنیاد، هرگز

حق اسیر باطل و باطل بود آزاد، هرگز

کی گذارم دست بر روی هم و ساکت نشینم

تا که بنویسم به خون سرخ خود حکم امامم

کرسی تبلیغ من داراست و حکم حق کلامم

تا به هر عصری رسد بر گوش هر نسلی پیامم

پندها گیرند مردان الهی از قیامم

گو ببرّد خصم سر لب تشنه بر بالای بامم

موج نفرت بر علیهش تا ابد می‌آفرینم

دوست دارم جان کنم ایثار راه آل طاها

دوست دارم سر دهم در راه دین تنهای تنها

دوست دارم بشکند در هم تنم از سنگ اعدا

دوست دارم زآتش جانان خود سوزم سراپا

دوست دارم یاد طفل کوچک فرزند زهرا

دربه در در کوچه‌ها گردد دو طفل نازنینم

تشنه بودم جام آبم داد چون خصم شریرم

گشت گلگون جام آب از خون رخسار منیرم

یافتم سرّی که باید با لب عطشان بمیرم

با لب عطشان بمیرم آب از دشمن نگیرم

آری آری آب کی از اهل آتش می‌پذیرم

من که آب کوثر آورده‌ست ختم المرسلینم

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

مرثیه‌ی حضرت مسلم علیه السلام

عاشقان را بود فریاد و خروش

تا ندای ارجعی آمد به گوش

ساقیان را جام لبریز از بلا

عرضه شد بر راهیان کربلا

تشنه گان کوثر از روز الست

چشمها بر جام و سرهاشان به دست

بین هفتاد و دو عاشق زودتر

روح مسلم زد به سوی جام پر

پر کشید و پر کشید و پر کشید

زودتر جام بلا را سرکشید

برد سوی جام، دست خویش را

کرد وقف یار هست خویش را

پیش‌تر از سرگذشت کربلا

کوفه بر او گشت دشت کربلا

دستهای بسته‌اش اعجاز کرد

باب فتح کربلا را باز کرد

کیست مسلم پنج تن را نور عین

مورد تأیید مولایش حسین

کیست مسلم یک حسینِ بی‌سپاه

کوچه‌های کوفه بر او قتلگاه

کیست مسلم یاور خون خدا

اوّلین پیغمبر خون خدا

کیست مسلم لاله‌ای پرپر شده

بر فراز بام‌ها بی‌سر شده

کیست مسلم دلبر دلدارها

سنگ باران گشته جسمش بارها

از عطش در پیچ و تاب افتاده بود

دُرّ دندانش در آب افتاده بود

با گلوی تشنه جان بر کف نهاد

آب را از خون پاکش آب داد

کوچه‌های کوفه بر او تنگ بود

بر سر راهش هزاران سنگ بود

سنگ‌ها با هم به دست دشمنش

گریه می‌کردند بر زخم تنش

گر چه بین دشمنان یاری نداشت

جز دو زندانی عزاداری نداشت

دل به سوی مکّه آواره شده

لب ز شمشیر عدو پاره شده

کافران با یکدگر پیوسته‌اند

ریسمان بر پای مسلم بسته‌اند

ریسمان و بازوی مهمان کجا

مسلم و بازار قصّابان کجا

اهل کوفه! ترک نامردی کنید

با دو زندانیش همدردی کنید

او که در پیکار، شیر کوفه بود

رهبر خلق و امیر کوفه بود

چون علی دنیای دون را واگذاشت

هفتصد درهم به کوفه قرض داشت

حیف جسمش چاک چاک افتاده بود

با تن بی‌سر به خاک افتاده بود

هر چه آن مظلوم آن شب گریه کرد

بر اسیری‌های زینب گریه کرد

شهر کوفه شد کتاب غربتش

گریه‌ی «میثم» نثار تربتش

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

زبان حال حضرت مسلم علیه السلام

الا کوفه‌ای شهر بی‌دردها

گرفتار بیدادِ نامردها

به پشت تو بار همه ننگ‌ها

همه بی‌وفایی و نیرنگ‌ها

بود تا صف حشر بر دامنت

به محراب، ننگ علی کشتنت

عجب میهماندار مسلم شدی

شب بی‌کسی یار مسلم شدی

از آن کو به کو با منت جنگ بود

که جرم علی دوستی سنگ بود

لبم تشنه بود و تنم خسته بود

در خانه‌ها بر رویم بسته بود

چه نامرد بودند نامردها

چه بی‌درد بودند بی‌دردها

همین ننگشان بس که در این دیار

به مسلم، زنی گشت مردانه یار

زنی بین نامردها مرد بود

به زهرا در این شهر همدرد بود

نبود این جنایت ز تو باورم

که دستم ببندی ببرّی سرم

گذشت آنچه آمد به روز و شبم

نفس‌های آخر بود بر لبم

خداحافظ ای پایتخت علی

گواه شب و روز سخت علی

خداحافظ ای شهر نیرنگ‌ها

خداحافظ ای کوچه‌ها، سنگ‌ها

خداحافظ ای قتلگاه علی

شریک غم و سوز و آه علی

خداحافظ ای اشکها آه‌ها

خداحافظ ای نخل‌ها چاه‌ها

خداحافظ ای طوعه! بین همه

جزای تو با حضرت فاطمه

خداحافظ ای میزبان شبم

گواه شب و گریه‌ی یا ربم

خداحافظ ای هر دو فرزند من

دو قربانی من دو دلبند من

خداحافظِ گریه و سوزتان

نماز شب و روزه‌ی روزتان

خداحافظ ای نازنین دخترم

کجایی به دامن بگیری سرم

اگر نیست دامان من جای تو

پس از این حسین است بابای تو

بود بر لبم آخرین زمزمه

خداحافظ ای یوسف فاطمه

خداحافظِ نغمه‌ی یاربت

بگو تا حلالم کند زینبت

الا کوفه! این سنگ این فرق من

بزن هر چه داری، به زینب نزن

علی هر چه آمد ز تو بر سرش

بیا و تلافی کن از دخترش

مبادا در اطراف او صف زنند

به قتل عزیز دلش کف زنند

در این جا چو آل علی پا نهند

مبادا به آنان تصدّق دهند

به قصر تو زینب اگر پا نهاد

مده چوب را دست ابن زیاد

به مهمان ستم داشتن خوب نیست

لب خشک را طاقت چوب نیست

مرا درد و رنج و غم عالم است

که فریاد آن بر لب (میثم) است

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

حضرت مسلم علیه السلام

ای سلام الله بر جان و تنت

اشک و خونم هر دو وقف دامنت

سر به زیر تیغ و چشمم سوی تو

نقد جانم رونمای روی تو

خوش بود با اشک دامن دامنم

عکس لبخند تو در زخم تنم

کیستم من؟ اوّلین قربانی ات

جان دو قربانی ام ارزانی ات

دور کعبه یاد ما کن یا حسین

مسلمت را هم دعا کن یا حسین

دوست دارم ای همه آیات نور

دست عبّاس تو را بوسم ز دور

اوّلین سرباز میدانت منم

ذبح پیش از عید قربانت منم

کوفیان چون گرگ‌ها چنگم زدند

در میان کوچه‌ها سنگم زدند

فرقم از خون چشمه‌ی زمزم شده

حج ما هر دو شبیه هم شده

حج من در پیش سنگ و تیرها

حج تو در سایه‌ی شمشیرها

حج من در کوی تو قربان شدن

حج تو در موج خون عریان شدن

حج من داغ دو طفل بی‌سر است

حج تو داغ علی اکبر است

حج من سر دادن از بالای بام

حج تو از کربلا تا شهر شام

حج من خون گلو افشاندن است

حج تو بر نیزه قرآن خواندن است

حج من در کوچه‌ها گردیدن است

حج تو در موج خون غلتیدن است

حج من در راه تو جان دادن است

حج تو از صدر زین افتادن است

هدیه‌ی من پیکر بی‌سر شده

هدیه‌ی تو خیمه‌ی آتش زده

خنده زد بر تیغ زخم حنجرم

تا به خاك پای تو افتد سرم

با وجود آنکه مدیون تواند

کوفیان لب تشنه‌ی خون تواند

ای عزیز جان پیغمبر میا

گر می‌آیی با علی اکبر میا

تو چو خورشیدی و اصغر، ماه توست

چشم تیراندازها در راه توست

روح من مرغ لب بام تو بود

آخرین ذکرم فقط نام تو بود

باب تو شیر خدا شاه عرب

بر یتیمان بود بابا نیمه شب

ای تو دست رحمت پروردگار

ای امیرالمؤمنین را یادگار

آن علی را تو سرور سینه‌ای

بر پدر سر تا قدم آیینه‌ای

دوست دارم تا که از لطف و کرم

تو پدر باشی برای دخترم

دخترت باشد به جای خواهرش

خواهرت زینب به جای مادرش

مست صهبای وصالم کن حسین

یوسف زهرا حلالم کن حسین

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

در مصیبت حضرت مسلم علیه السلام

جان بر کف بازار توام یوسف زهرا

دلباخته دار توأم یوسف زهرا

سوگند به خونی که برون از دهنم ریخت

من تشنه دیدار توام یوسف زهرا

هر سو بکشانند به هر کوچه تنم را

در سایه دیوار توام یوسف زهرا

با آنکه به عشقت پدر پنج شهیدم

بی‌مایه خریدار توام یوسف زهرا

تنها نه همین لحظه که در کوفه غریبم

یک عمر گرفتار توام یوسف زهرا

بگذار لب تشنه ببرّند سرم را

زیرا که خریدار توام یوسف زهرا

از کثرت پیکان به بدن رسته دو بالم

من جعفر طیار توام یوسف زهرا

دستم ز قفا بسته سرم نیز شکسته

من جای علمدار توام یوسف زهرا

فریاد ز هر زخم تنم خیزد و گویم

من یاور بی‌یار توام یوسف زهرا

من «میثم» دلباخته‌ام گر بپذیری

خاک ره زوّار توام یوسف زهرا

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

نخستین شهید

«به زیر تیغم و این آخرین سلام من است» (۲۹)

سلام من به حسینی که او امام من است

سلام من به مرادم، به سیدالشّهداء

که مقتدای من و شاهد قیام من است

حسین! ای شده موسی به حُرمت تو کلیم

که شور عاشقی تو شیرینی کلام من است

چگونه صبر کنم در غیاب حضرت تو

که بی‌حضور تو این زندگی حرام من است

اگر چه دورم از آن آستان، دلم با توست

که ذکر خیر تو کار علی الدّوام من است

اگر چه خون به دلم کرده‌اند، شکر خدا

که در طریق وفا، استوار گام من است

مرا که وعده دیدار تا قیامت نیست

غم جدایی تو همدم مرام من است

مگر که شهد شهادت به جام من ریزند

که در فراق تو چندیست تلخ، کام من است

اگر گذار تو افتد به کوفه، خواهی دید

که برج و باروی آن، شاهد قیام من است

به راه عشق، نخستین فدایی تو منم

سفیر خاص توأم، این صلای عام من است

به متن دفترِ فضلِ مجاهدان بنگر

که در وفای تو سرلوحه‌اش به نام من است

تویی منادی «صوت عدالت انسان»

که بازتاب تو، فریاد ناتمام من است

کتاب زندگی من، عقیده‌ست و جهاد

حسینی ام من و این مذهب و مرام من است

میان این همه پیمان شکن به کوفه‌ی رنج

حصار ساکت این شهر بند و دام من است

وجود پاک تو را چشم زخم تا نرسد

دعا به حضرت تو کار صبح و شام من است

مباش راهی کوفه به شوق دعوت خلق!

در آخرین نفس، این آخرین پیام من است

بگو که شهد شهادت مرا گوارا باد

در این محیط که زهر ستم به جام من است

خوشم که بر سر عشقت، سرم رود بر باد

سَرِ بریده‌ی من پرچم قیام من است

من این چکامه سرودم، که «مسلم بن عقیل

ز روی لطف بگوید:

«شفق» غلام من است

غفورزاده (شفق)

حضرت مسلم

غریب کوچه‌های درد و داغم

کسی جز غم نمی‌گیرد سراغم

سفیر عشقم و بی‌خانمانم

اگر چه کوفیان را میهمانم

غریبم خسته‌ام غرق ملالم

در و دیوار می گرید به حالم

میا که کوفیان پیمان شکستند

همه اینجا به خونت تشنه هستند

همه بابی حیایی خو گرفتند

همه از نایب تو رو گرفتند

نوشتم سوی شهر حیدر آیی

ولی ترسم به کوفه با سر آیی

میا که کوفه گشته خالی از مرد

به جان زینبت برگرد برگرد

میا با تو خیال جنگ دارند

به بام خانه‌هاشان سنگ دارند

ز بغضت سینه را لبریز کردند

به قتلت تیغ و خنجر تیز کردند

ز بی‌مهری کوفه غم نصیبم

بسی بودم عزیز امّا غریبم

ستمها بر دلم آورده کوفی

برایم دار بر پا کرده کوفی

منم مرغ اسیر و بسته بالت

عزیز فاطمه خونم حلالت

علیرضا شریف

چوبه‌ی دار

چوبه دارم روایت می کنم

قصّه‌ی هجران حکایت می کنم

قصّه دارم قصّه از شهر جفا

قصّه از نامردمانی بی‌وفا

کوفیان پیمان خود بشکسته‌اند

دست‌های مسلمی را بسته‌اند

بهر قربانی چو اسماعیل زار

خواستند تا سر ببرند پیش دار

مرد را نزدیک من آوردنش

حلقه افکندند دور گردنش

تا که او را در کنارم یافتم

یک نگه بر روی او انداختم

با خودم گفتم عجب نورانی‌ست

چشمهایش از چه رو بارانی‌ست

کام نازش از عطش خکشیده بود

لعل نازش از عطش ترکیده بود

با خودش دریایی از احساس داشت

نسبتی گویی که با عباس داشت

گفتمش مرد مسلمان کیستی

گوئیا از اهل کوفه نیستی

گو چرا اینقدر زاری می‌کنی

ناشکیبی بی‌قراری می‌کنی

مرد را از جان سپردن باک نیست

دل از این دنیا بریدن باک نیست

زیر لب با خود چه نجوا می‌کنی

از چه هر دم رو به صحرا می‌کنی

گفت من نقض مروت کرده‌ام

دوستان را کوفه دعوت کرده‌ام

ترس از مردن ندارم چوبه دار

کاروانی کرده عزم این دیار

من که عمری سرورم را بنده‌ام

زین عمل محزونم و شرمنده‌ام

هیچکس در کوفه اهل درد نیست

هر چه گشتم شهرتان را مرد نیست

خون به قلب هر چه مهمان می‌کنند

میهمان را سنگ باران می‌کنند

میزبانی شان به سنگ و هلهله‌ست

کوفه پر از شمر و سعد و حرمله‌ست

هر چه گویند زود حاشا می‌کنند

گریه‌ی زن را تماشا می‌کنند

پشت بر هر عهد و پیمان کرده‌اند

سنگها در مشت پنهان کرده‌اند

کارشان جز خدعه و آزار نیست

سنگ فرش کوچه‌ها جز خار نیست

تا که از حیدر سخن آید میان

خیزران گیرند در دستانشان

کوفیان با نسل زهرا دشمنند

گوشوار از گوش زنها می‌کنند

بودن اینجا غربت و بیچارگیست

قسمت زینب فقط آوارگیست

کوفه شهر گریه و بی‌تابیست

سهم طفلان حرم بی‌آبیست

کوفه شهر الفت و احساس نیست

کوفه جای حضرت عبّاس نیست

گوش کن ای دارکم آورده‌ام

صاحبم را از حرم آورده‌ام

گو به من ای دار آخر چاره چیست

خوب می‌دانی که اینجا امن نیست

سیّد امیر حسین میرحسینی

مسلم علیه السلام

خورشید کرده ره گم، در کوچه‌های کوفه

یا جای پای ماه است، در جای جای کوفه

از بس به نای مسلم، آوای واحسیناست

بوی حسین آید، از کربلای کوفه

اشک یتیم ریزد، آه غریب خیزد

بر هر دو این دل شب، گرید فضای کوفه

ای در کنار کعبه، گردیده کربلایی

مسلم دهد سلامت، از نینوای کوفه

مهمان ز راه خسته، درها تمام بسته

آن از جفای کوفی، این از وفای کوفه

گفتم به کوفه آیی، ای وای اگر بیایی

زینب اسیر گردد، در کوچه‌های کوفه

جسمم به کوچه ساران، گردیده لاله باران

بارید بر سر من، سنگ جفای کوفه

دو کودکم نهانی، کردند گریه بر من

این بود بهر مسلم، بزم عزای کوفه

شمشیر و سنگ چیدند، در سفره بهر مهمان

داراست بام و کوچه، مهمان سرای کوفه

بابت علی در این شهر، از من غریب‌تر بود

ای کاش می‌شد از بن، ویران بنای کوفه

ای شهریار عالم، کوفه میا که ترسم

بر نی سرت بخواند، قرآن برای کوفه

میثم ز بس مصیبت، دیدند آل عصمت

خون گشت قلب زهرا، از ماجرای کوفه

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

کوفه ممنونم

تو ای قاتل مرا کشتی بیا بنویس با خونم

که از مهمان نوازی‌های اهل کوفه ممنونم

به جای آنکه گل ریزند بر سر خیل یارانم

همه کردند در این شهر غربت سنگ بارانم

نه بر خود نه برای لحظه‌ی قربانیم گریم

نه بهر دو کبوتر بچّه‌ی زندانیم گریم

اگر خونی چکد بر رخ به یاد آل یاسینم

که من اینجا سر قاسم به نوک نیزه می‌بینم

تو که دست مرا بستی ندیدی زخم احساسم

بیا دست مرا بشکن که فکر دست عبّاسم

در آب افتاد دندان من و لب تشنه جان دادم

خدا داند همان لحظه به یاد اصغر افتادم

هر آنچه سنگ داری کن نثار فرق من کوفه

دم دروازه فردا سنگ بر زینب نزن کوفه

لب من پاره شد امّا به فکر ضربه‌ی چوبم

مباد بشکند فردا در دندان محبوبم

الا ای کوفه من همراه خورشید اختری دارم

میان کاروان آل عصمت دختری دارم

فدای دخت زهرا، گر شود ماه رخش نیلی

مبادا بر گل روی رقیّه کس زند سیلی

شرار ناله‌ات را بر دل عالم مزن «میثم»

جگرها پاره شد دیگر از این غم دم مزن میثم

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

غریب کوفه

سلام باد به مسلم که روح غیرت داشت

شکوه هاشمی و دانش و فضیلت داشت

سلام باد به مردی که بر امام حسین

به قدر وسعت صد کهکشان ارادت داشت

درود خلق نثارش که پیش از میلاد

بزرگ کریه کنی چون رسول رحمت داشت

چنانکه صهر رسول خدای گشت علی

برای صهر (۳۰) علی بودن او لیاقت داشت

ز فیض درک حضور سه حجّت بر حق

درون سینه یم علم و حلم و حکمت داشت

مرّوجی که شریعت به وی بود مدیون

مبلّغی که در ابلاغ حق بلاغت داشت

خطیب منبر اخلاص و پاسدار یقین

شهید راه عقیده که پاک سیرت داشت

به دست تیغ گران در جهاد با کفّار

به فرق افسری از یاری ولایت داشت

نسیم بارگهش دردها کند درمان

هزار معجزه آن صاحب کرامت داشت

خوشا کسی که شبی پیش مسجد کوفه

طواف مرقد او کرد و این سعادت داشت

خبر دهید به زوّار مسلم بن عقیل

که او ز روز ازل رخصت شفاعت داشت

امام عصر در آن بارگاه دیده شده

کنار مرقد مسلم مقام، حجّت داشت

اگر چه او نبود جزء چهارده معصوم

سفیر خون خدا پاک بود و عصمت داشت

به کوفه آمد و بگرفت عهد از مردم

ز سوی سرور آزادگان نیابت داشت

زدند دست به دامان پاک وی مردم

که آن منادی حق مژده‌ی سعادت داشت

ولی چه سود شکستند عهد خود قومی

که بی‌وفایی آنها به دهر شهرت داشت

کسی که صبح هزاران نفر مریدش بود

میان مسجد کوفه به پا جماعت داشت

به غیر سایه‌ی خود همرهی نداشت به شب

به روی شانه‌ی خود کوله بار محنت داشت

اگر چه لعل لبش خشک بود و کام عطشان

ز چشم چشمهٔ۲ اشکی روان به صورت داشت

غریب کوفه به تاریکی شب از کوچه

گذشت و دید زنی را که پاک فطرت داشت

درون خانه‌ی طوعه به میهمانی رفت

چو دید دعوت آن پیرزن حقیقت داشت

سحرگهان که خبر یافت خصم از جایش

میان کوچه عیان جلوه‌ی قیامت داشت

چو شیر شرزه بر آن روبهان هجوم آورد

که هم شهامت بسیار و هم شجاعت داشت

به بند فتنه کشیدند دست او افسوس

لبش ز ضربت خصم دنی جراحت داشت

چو دست بسته به دارالاماره‌اش بردند

نکرد سر بر کس خم، شکوه و عزّت داشت

نداشت محرم رازی که حرف دل گوید

وصی پاک نبودش، ولی وصیّت داشت

که با حسین بگوئید باز گَرد از راه

شکست کوفی پیمان، چنانکه عادت داشت

میا به کوفه که لب تشنه می‌شوی قربان

ز جور آنکه به آل نبی عداوت داشت

وفای او بنگر زیر تیغ خصم سلام

به سیدالشّهداء لحظه‌ی شهادت داشت

بگیر دامن او ایزدی که پور عقیل

جواب داده به هر خسته دل که حاجت داشت

امیر ایزدی همدانی

نوحه حضرت مسلم علیه السلام

نایب مصباح الهدی مسلم ابن عقیل

فدایی خون خدا مسلم ابن عقیل

ای عزیز زهرا صاحب عزایت

جان ما فدایت جان ما فدایت

ای تنت از تیغ جفا شده پاره پاره

قتلگه تو بر روی دارالاماره

نقش خاک و خون شد قامت رسایت

جان ما فدایت جان ما فدایت

غریب کوفه تو چرا یاوری نداری

به جز دو طفل کوچکت لشکری نداری

می‌چکد به زندان اشک لاله هایت

جان ما فدایت جان ما فدایت

حریم تو شکسته شد ای امید کوفه

دست تو از چه بسته شد ای شهید کوفه

می‌کنم شب و روز گریه از برایت

جان ما فدایت جان ما فدایت

ای لب تو پاره شده پر ز خون دهانت

غبار غم به چهره در بین دشمنانت

قتلگه روی بام کوفه کربلایت

جان ما فدایت جان ما فدایت

منکه امید رحمت از کرم تو دارم

آرزوی زیارت حرم تو دارم

کی رسم کنار قبر باصفایت

جان ما فدایت جان ما فدایت

تو یوسف فاطمه را نور هر دو عینی

تو پسر عقیلی و مسلم حسینی

به عزیز زهرا کن به ما عنایت

جان ما فدایت جان ما فدایت

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

نوحه حضرت مسلم علیه السلام

سبک قدیمی

بر غربتم می‌گرید، ماه و ستاره رفتم به سوی بام دارالعماره

ماه دل آرا – قبله‌ی دلها

میا به سوی کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

باشد سر مهمان بر دیوار کوفه امشب تماشا دارد بازار کوفه

در شور و شینم – محو حسینم

میا به سوی کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

در کوچه‌ی تنهایی می گردم امشب خون می‌چکد از چشمم به یاد زینب

کوفه دو رنگ است – در کوفه سنگ است

میا به سوی کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

با حلقه‌ی گیسویت شد بسته دستم

لبم پُر از خون امّا، یاد تو هستم

تویی امامم – ماه تمامم

میا به سوی کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

سیّد محسن حسینی

نوحه حضرت مسلم علیه السلام

سبک به اسم کربلایی

هستی همه هستم من دل به تو بستم (۲)

من میهمانم حسین – من نیمه جانم حسین

من بی‌نشانم حسین – «ای یوسف زهرا» (۲)

–

ای قبله‌ام رویت محرابم ابرویت (۲)

تاب و تب من تویی – ماه شب من تویی

ذکر لب من تویی – «ای یوسف زهرا» (۲)

–

ای آرزوی من ای آبروی من (۲)

خون می‌چکد از لبم – هر شب به تاب و تبم

من در غم زینبم – «ای یوسف زهرا» (۲)

–

مستم من از بویت هستم دعاگویت (۲)

دل بی‌تو تنگ است حسین – کوفه دو رنگ است حسین

باران سنگ است حسین – «ای یوسف زهرا» (۲)

–

سیّد محسن حسینی

نوحه حضرت مسلم علیه السلام

سبک قدیمی

من به سر دارم و سرفرازم به قبله‌ی روی تو در نمازم

تا من تُرا دارم به خود بنازم

ای آفتاب عالم آرا * میا به کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

یارم شده دیوار کوفه امشب رفتم سوی بازار کوفه امشب

گرید بحالم دار کوفه امشب

ای آفتاب عالم آرا * میا به کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

مدهوش و مستم کرده‌ای ز جامت

ای یوسف زهرا منم غلامت

با دست بسته می‌کنم سلامت

ای آفتاب عالم آرا * میا به کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

تویی تویی تمام آرزویم از عشق خود دادی تو آبرویم

به کوچه‌ها حسین حسین بگویم

ای آفتاب عالم آرا * میا به کوفه یابن الزّهرا (۲)

–

سیّد محسن حسینی

نوحه حضرت مسلم علیه السلام

در میان کوچه‌ها یک نفر یارم نشد

غیر سنگ کوفیان کس خریدارم نشد

جان ناقابل کنم، بهر تو قربان حسین

یا حبیبی یا حسین (۲)

–

مسلمت را تشنه لب

دل شکسته دل غمین

با دو دست بسته بین

می‌کشند روی زمین

جان ناقابل کنم، بهر تو قربان حسین

یا حبیبی یا حسین (۲)

–

ای عزیز فاطمه

ای امید عالمین

غرق در خون گویمت

که میا کوفه حسین

جان ناقابل کنم، بهر تو قربان حسین

یا حبیبی یا حسین (۲)

–

کن حذر از این سفر جان زینب خواهرت

حرمله زانو زده در کمین اصغرت

جان ناقابل کنم، بهر تو قربان حسین

یا حبیبی یا حسین (۲)

–

سیّد محسن حسینی

نوحه حضرت مسلم علیه السلام

این تن خسته‌ی من اشک پیوسته‌ی من

این لب پاره و این فرق بشکسته من

همه از زخم زبان بر جگرم چنگ زدند

کوفیان بر سر هر کوچه مرا سنگ زدند

یا اباعبدالله یا اباعبدالله (۲)

–

جگرم تفتیده دو لبم خشکیده

عوض آب آتش به سرم باریده

بنویسید به یاد عطش رهبر من

با لب تشنه جدا می‌شود از تن سر من

یا اباعبدالله یا اباعبدالله (۲)

–

ای خدا یار کجاست

کوی دلدار کجاست

آتش و سنگ کم است

چوبه‌ی دار کجاست

دست من بسته ولی با سر و جان یار توأم

فکر بی‌دستی عبّاس علمدار توأم

یا اباعبدالله یا اباعبدالله (۲)

–

عمر من گشت تمام زیر تیغ و لب بام

به تو و زینب تو گویم از دور سلام

نام تو بود به لب تا نفس آخر من

تو بکش دست نوازش به سر دختر من

یا اباعبدالله یا اباعبدالله (۲)

–

زخم من زیب تنم واحسینا سخنم

می‌رود یاد سرت کوچه کوچه بدنم

در همین کوچه که بر خاک مرا غلطانند

کوفیان بر سر نی رأس تو را گردانند

یا اباعبدالله یا اباعبدالله (۲)

–

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

واقعه دو طفلان حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام به نقل مرحوم صدوق

واقعه دو طفلان صغیر جناب مسلم بن عقیل علیه السلام را به دو نحو نقل کرده‌اند:

الف: نقلیست از مرحوم شیخ صدوق در کتاب اَمالی

ب: نقلیست از ملاّ حسین کاشفی در روضهٔ الشّهداء که مشهور بین اهل تاریخ و ارباب مقاتل است و ما هر دو نقل را در اینجا آورده و به ذکر آنها از خداوند متعال طلب اجر و ثواب می‌نمائیم:

امّا نقل مرحوم صدوق:

مرحوم محدّث قمی در کتاب منتهی الآمال آن را چنین بیان می‌کند:

شیخ صدوق به سند خود روایت کرده از یکی از شیوخ اهل کوفه که گفت:

چون امام حسین علیه السلام به درجه رفیعه شهادت رسید از لشگرگاه آن حضرت دو طفل کوچک از جناب مسلم بن عقیل اسیر کرده شدند و ایشان را نزد ابن زیاد آوردند آن ملعون زندانبان را طلبید و امر کرد که این دو طفل را در زندان کن و بر ایشان تنگ بگیر و غذای لذیذ و آب سرد به ایشان مده آن مرد نیز چنین کرده و آن کودکان در تنگنای زندان به سر می‌بردند و روزها روزه می‌داشتند چون شب می‌شد دو قرص جوین با کوزه آبی برای ایشان پیرمرد زندانبان می‌آورد و با آن افطار می‌کردند تا مدّت یک

سال حبس ایشان به طول انجامید، پس از این مدّت طویل یکی از آن دو برادر با دیگری گفت:

ای برادر مدّت حبس به طول انجامید و نزدیک شد که عمر ما فانی و بدنهای ما پوسیده شود، پس هر گاه این پیرمرد زندانبان بیاید حال خود را برای او نقل کنیم و نسبت خود را با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برای او بگوئیم شاید بر ما توسعه دهد.

پس گاهی که شب داخل شد آن پیرمرد به حسب عادت هر شب آب و نان آن کودکان را آورد برادر کوچک او را فرمود:

ای شیخ: محمّد صلی الله علیه و آله و سلم را می‌شناسی؟

گفت:

بلی، چگونه نشناسم و حال آنکه آن جناب پیغمبر من است.

گفت:

جعفر بن ابیطالب را می‌شناسی؟

گفت:

بلی، جعفر همان کسیست که حق تعالی دو بال به او عطا خواهد کرد که در بهشت با ملائکه طیران کند.

آن طفل فرمود:

علی بن ابیطالب را می‌شناسی؟

گفت:

چگونه نشناسم، او پسر عمّ و برادر پیغمبر من است.

آن گاه فرمود:

ای شیخ ما از عترت پیغمبر تو می‌باشیم، ما دو طفل مسلم بن عقیلیم، اینک در دست تو گرفتاریم، این قدر سختی بر ما روا مدار و پاس حرمت نبوی را در حقّ ما نگه دار.

آن شیخ چون این سخنان را بشنید بر روی پاهای ایشان افتاد و می‌بوسید و می گفت:

جان من فدای جان شما، ای عترت محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، این در زندان است گشاده بر روی شما به هر جا که خواهید تشریف ببرید، پس چون تاریکی شب دنیا را فرا گرفت آن پیرمرد آن دو قرص جوین را با کوزه آب به ایشان داد و ایشان را ببرد تا سر راه گفت ای نور دیدگان شما را دشمن بسیار است از دشمنان ایمن مباشید، پس شب را سیر کنید و روز پنهان شوید تا آنکه حق تعالی برای شما فرجی کرامت فرماید.

پس آن دو کودک نورس در آن تاریکی شب راه می‌پیمودند تا گاهی که به منزل پیرزنی رسیدند. پیرزن را دیدند نزد در ایستاده از کثرت خستگی دیدار او را غنیمت شمرده نزدیک او شتابیدند و فرمودند:

ای زن ما دو طفل صغیر و غریبیم و راه به جایی نمی‌بریم چه شود بر ما منّت نهی و ما را در این تاریکی شب در منزل خود پناهی دهی، چون صبح شود از منزلت بیرون شویم و به طریق خود رویم.

پیرزن گفت:

ای دو نور دیدگان شما کیستید که من بوی عطری از شما استشمام می کنم که پاکیزه‌تر از آن بویی به مشامم نرسیده؟

گفتند:

ما از عترت پیغمبر تو می‌باشیم که از زندان ابن زیاد گریخته‌ایم.

آن زن گفت:

ای نور دیدگان من، مرا دامادیست فاسق و خبیث که در واقعه کربلاء حضور داشته می‌ترسم امشب به خانه من آید و شما را در

اینجا ببیند و به شما آسیبی رساند.

گفتند:

شب است و تاریك است و امید می‌رود که آن مرد امشب اینجا نیاید، ما هم بامداد از اینجا بیرون می‌شویم.

پس زن ایشان را به خانه آورد و طعامی برای ایشان حاضر نمود، کودکان طعام تناول کردند و در بستر خواب بخفتند.

و موافق روایت دیگر: ما را به طعام حاجتی نیست، از برای ما جانمازی حاضر کن که قضای فوائت خویش کنیم، پس لختی نماز بگذاشتند و بعد از فراغ به خواب گاه خویش آرمیدند طفل کوچك برادر بزرگ را گفت:

ای برادر چنین امید می‌رود که امشب شب راحت و ایمنی ما باشد بیا دست به گردن هم کنیم و استشمام رائحه یکدیگر نمائیم پیش از آنکه مرگ مابین ما جدایی افکند، پس دست به گردن هم درآوردند و بخفتند، چون پاسی گذشت از قضا داماد آن عجوزه نیز به جانب منزل آن عجوزه آمد و در خانه را کوبید.

زن گفت:

کیست؟

آن خبیث گفت:

منم.

زن پرسید:

تا این ساعت کجا بودی؟

گفت:

در باز کن که نزدیك است از خستگی هلاك شوم.

پرسید:

مگر تو را چه روی داده است؟

گفت:

دو طفل کوچك از زندان عبیدالله فرار کرده‌اند و منادی ندا کرد که هر کس سر یك تن از آن دو طفل را بیاورد هزار درهم جایزه بگیرد و اگر هر دو تن را بکشد دو هزار درهم عطای او باشد و من به طمع جایزه تا به حال اراضی کوفه را می‌گردیدم و به جز تعب و خستگی اثری از آن دو کودك ندیدم. زن او را پند داد که ای مرد از این خیال بگذر و بپرهیز از آنکه پیغمبر خصم تو باشد.

نصائح آن پیرزن در قلب آن ملعون مانند آب در غربال می‌نمود، بلکه از این کلمات برآشفت گفت:

تو حمایت از آن دو طفل می‌نمائی، شاید نزد تو خبری باشد، برخیز برویم نزد امیر همانا امیر تو را خواسته.

عجوزه مسکین گفت:

امیر را با من چه کار است و حال آنکه من پیرزنی هستم و در این بیابان بسر می‌برم.

مرد گفت:

در را باز کن تا داخل شوم و فی الجمله استراحتی کنم تا صبح شود به طلب کودکان برآیم.

پس آن زن در را باز کرد و قدری طعام و شراب برای او حاضر کرد، چون مرد از کار خوردن بپرداخت به بستر خواب رفت، یك وقتِ از شب نفیر خواب آن دو طفل را در میان خانه بشنید و مثل شتر مست برآشفت و مانند گاو بانگ می‌کرد و در تاریکی شب به جهت پیدا کردن آن دو طفل دست بر دیوار و زمین می‌مالید تا گاهی که دست نحسش به پهلوی طفل صغیر رسید، آن کودك مظلوم گفت:

این کیست؟

گفت:

من صاحب منزلم، شما کیستید؟

پس آن کودک برادر بزرگ‌تر را بیدار کرد که برخیز ای حبیب من ما از آنچه می‌ترسیدیم در همان واقع شدیم، پس گفتند:

ای شیخ اگر ما راست گوییم که کیستیم در امانیم؟

گفت:

بلی.

گفتند:

در امان خدا و پیغمبر؟

گفت:

بلی.

بعد از آنکه امان مغلّظ از او گرفتند، گفتند:

ای شیخ ما از عترت پیغمبر تو محمّد صلی الله علیه و آله و سلم می‌باشیم که از زندان عبیدالله فرار کرده‌ایم.

گفت:

از مرگ فرار کرده اید و به گیر مرگ افتاده‌اید، حمد خدای را که مرا بر شما ظفر داد، پس آن ملعون بی‌رحم در همان شب دو کتف ایشان را محکم ببست و آن کودکان مظلوم به همان حالت آن شب را به صبح آوردند همین که شب به پایان رسید آن ملعون غلام خود را فرمان داد که آن دو طفل را ببرد در کنار نهر فرات و گردن بزند، غلام حسب الامر مولای خویش ایشان را برد به نزد فرات چون مطّلع شد که ایشان از عترت پیغمبر می‌باشند اقدام در قتل ایشان ننمود و خود را در فرات افکند و از طرف دیگر بیرون رفت. آن مرد این امر را به فرزند خویش ارجاع نمود. آن جوان نیز مخالفت حرف پدر کرده و طریق غلام را پیش داشت، آن مرد که چنین دید شمشیر برکشید به جهت کشتن آن دو مظلوم به نزد ایشان شد کودکان مسلم که شمشیر کشیده دیدند اشک از چشمانشان جاری گشت و گفتند:

ای شیخ دست ما را بگیر و ببر بازار و ما را بفروش و به قیمت ما انتفاع ببر و ما را مَکُش که پیغمبر دشمن تو باشد.

گفت:

چاره‌ای نیست جز آنکه شما را بکشم و سر شما را برای عبیدالله ببرم و دو هزار درهم جایزه بگیرم.

گفتند:

ای شیخ قرابت و خویشی ما را با پیغمبر ملاحظه فرما.

گفت:

شما را با آن حضرت قرابتی نیست.

گفتند:

پس ما را زنده به نزد ابن زیاد ببر تا هر چه خواهد در حقّ ما حکم کند.

گفت:

من باید به ریختن خون شما در نزد او تقرّب جویم.

گفتند:

پس بر صغر سن و کودکی ما رحم کن.

گفت:

خدا در دل من رحم قرار نداده.

گفتند:

الحال که چنین است و لابد ما را می‌کشی پس ما را مهلت بده که چند رکعت نماز کنیم.

گفت:

هر چه خواهید نماز کنید اگر شما را نفع بخشد.

پس کودکان مسلم چهار رکعت نماز گذاردند پس از آن سر به جانب آسمان بلند نمودند و با حق تعالی عرض کردند:

«یا حیّ، یا حلیم، یا احکم الحاکمین احکم بیننا و بینه بالحق».

آن گـاه آن ظالم شمشیر به جانب برادر بزرگ کشید و آن کودك مظلوم را گردن زد و سر او را در توبره نهاد طفل کوچك که چنین دید خود را در خون برادر افکنده و می گفت:

به خون برادر خویش خضاب می‌کنم تا با این حال رسول خدا را ملاقات کنم.

آن ملعون گفت:

الحال تو را نیز به برادرت ملحق می‌سازم، پس آن کودك مظلوم را نیز گردن زد و سر از تنش برداشت و در توبره گـذاشت و بدن هر دو را به آب افکنـد و سرهای مبارك ایشان را برای ابن زیاد برد و چون به دارالاماره رسید و سرها را نزد عبیدالله بن زیاد نهاد، آن ملعون بالای کرسی نشسته بود. قضیبی بر دست داشت چون نگاهش به آن سرهای ماننـد قمر افتاد بی‌اختیار سه دفعه از جای خود برخاست و نشست و آن گاه قاتل ایشان را خطاب کرد که:

وای بر تو در کجا ایشان را یافتی؟

گفت:

در خانه پیرزنی از ما ایشان مهمان بودند.

ابن زیاد را این مطلب ناگوار آمد، گفت:

حقّ ضیافت ایشان را مراعات نکردی؟

گفت:

بلی مراعات ایشان نکردم.

گفت:

وقتی که می‌خواستی ایشان را بکشی با تو چه گفتند؟

آن ملعون یک یک سخنان آن کودکان را برای ابن زیاد نقل کرد تا آنکه گفت آخر کلام ایشان این بود که مهلت خواستند نماز خواندند، پس از نماز دست نیاز به درگاه الهی برداشتند و گفتند:

«یا حیّ، یا حلیم، یا احکم الحاکمین احکم بیننا و بینه بالحق».

عبیدالله گفت:

که احکم الحاکمین حکم کرد، کیست که برخیزد و این فاسق را به درك فرستد؟

مردی از اهل شام گفت:

ای امیر این کار را به من حواله کن.

عبیدالله گفت:

این فاسق را ببر در همان مکانی که این کودکان در آنجا کشته شده‌اند گردن بزن و بگذار که خون نحس او به خون ایشان مخلوط شود و سرش را زود نزد من بیاور.

آن مرد نیز چنین کرده و سر آن ملعون را بر نیزه زده به جانب عبیدالله کوچ می‌داد، کودکان کوفه سر آن ملعون را هدف تیر و سنان خویش کرده و می‌گفتند:

این سر قاتل ذرّیه‌ی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است.

نقل مرحوم ملّا حسین کاشفی در روضهٔ الشّهداء

امّا در جریان حارث قاتل دو طفلان حضرت مسلم علیه السلام ملّا حسین کاشفی در کتاب روضهٔ الشّهداء چنین نقل کرده است:

امّا چون حارث جفاکار ملعون سرهای آن دو شاهزاده‌ی نامدار را از تن جدا کرد و در توبره نهاد و از قربوس زین در آویخته روی به جانب عبیدالله بن زیاد آورد و نیم چاشتی بود که رسید هنوز دیوان مظالم قایم بود که به قصر امارت درآمد و آن توبره پیش پسر زیاد به زمین نهاد و ابن زیاد پرسید که در این توبره چیست؟

گفت:

سر دشمنان تو است که به تیغ تیز از تن ایشان جدا کرده‌ام و به طمع رعایت و عنایت تحفه پیش تو آوردم.

پسر زیاد حکم کرد که آن سرها را شسته و در طشتی نهاده پیش وی آوردند تا ببیند که سرهای چه کسانست امّا چون بشستند و پیش آوردند نگاه کرد روی‌ها دید چون قرص ماه و گیسوها مشاهده کرد چون مشک سیاه، گفت:

این سرهای چه کسانست؟

گفت:

از آن پسرهای مسلم بن عقیل علیهما السلام.

ابن زیاد را بی‌اختیار آب از دیده روان شد و حضّار مجلس نیز بگریستند، پسر زیاد پرسید که ایشان را کجا یافتی؟

گفت:

ای امیر دی همه روز در طلب ایشان بودم و اسب خود را هلاک کردم و ایشان خود در خانه‌ی من بودند، من خبر یافته ایشان را بربستم و صباح به لب آب فرات بردم و هر چند زاری کردند بر ایشان رحم نکردم، القصه ایشان را بکشتم و تن ایشان را در فرات افکنده سرشان را اینجا آوردم.

پسر زیاد گفت:

ای لعین از خدای نترسیدی و از عقوبت حق سبحانه نیندیشدی و تو را بر رخسارهای دلاویز و گیسوهای عنبر بیزشان رحم نیامد و من به یزید نامه نوشته‌ام که ایشان را گرفته‌ام اگر بفرمایی زنده بفرستم اگر حکم یزید در رسد که ایشان را بفرست چگونه کنم، آخر چرا ایشان را زنده پیش من نیاوردی؟

گفت:

ترسیدم که عوام شهر غوغا کرده ایشان را از من بستانند و طمعی که به امیر داشتم حاصل نشود.

گفت:

چرا ایشان را جایی مضبوط نساختی و خبر به من نیاوردی تا کسی فرستادمی و ایشان را پنهان نزد خود آوردمی؟

آن شقی خاموش گشت، پسر زیاد روی به ندیمان کرد و در میان ایشان شخصی بود مقاتل نام و از دل و جان دوستدار خاندان

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود، پسر زیاد عقیده‌ی او را می‌دانست امّا تغافل می‌کرد زیرا که مقاتل ندیمی قابل بود او را پیش طلبید و گفت:

این شخص را بگیر و به لب آب فرات بر همانجا که این دو طفل را شهید کرده‌ست به هر خواری و زاری که خواهی او را به قتل رسان و این سرها را نیز ببر و همان جا که تنهای ایشان را در آب افکنده‌ست اینها را نیز بیفکن.

مقاتل به غایت شادمان شده دست او را گرفت و بیرون آورد و با محرمان خود گفت:

به خدا که اگر عبیدالله بن زیاد تمام پادشاهی خود را به من ارزانی داشتی مرا چنین خوش نیامدی که کشتن این مردود را به من فرمود، پس مقاتل حکم کرد که دستهای حارث را باز پس بستند و سرش را برهنه کرده به میان بازار کوفه درآوردند و آن سرها را به مردم می‌نمودند غریو از مردم برمی آمد و بر آن شخص لعنت می‌کردند و خار و خاشاک بر سر و روی وی می‌ریختند و برین منوال مقاتل او را می‌برد تا به موضعی که مقتل ایشان بود نگاه کرد زنی را دید مجروح افتاده و جوانی چون سر و آزاد کشته شده و غلامی همه‌ی اعضای او پاره پاره گشته و آن زن نوحه می‌کرد بر فرزندان و بر پسر نوجوان نازنین خود می‌گفت:

ای دریغ آن سرو باغ نازنین من که شد

در جوانی همچو گل پیراهن عمرش قبا

مقاتل پرسید که چه کسی؟

گفت:

زوجه این بدبخت بودم و از این کار او را منع می‌نمودم و پسر و غلام من در این کار با من متّفق بودند آخرالامر پسر و غلام را بکشت و مرا زخم زد و بحمدلله که نفرین آن دو طفل بی‌گناه در وی رسید پس روی به شوهر کرد که ای لعین برای طمع دنیا پسران مسلم را بکشتی و دین را بدین قتل ناحق که عمداً از تو صادر شد از دست دادی.

پس حارث مقاتل را گفت:

دست از من بدار تا در خانه خویش پنهان شوم و ده هزار دینار نقد به تو دهم.

مقاتل گفت:

اگر مال همه‌ی عالم از آن تو باشد و به من دهی دست از تو باز ندارم و ناچار چون تو بر ایشان رحم نکردی من نیز بر تو رحم نکنم و تو را هلاک سازم و از حق سبحانه ثواب عظیم طمع دارم، سپس مقاتل از مرکب فرود آمد و چون چشمش بر خون فرزندان مسلم افتاد فریاد برآورد و بسیار بگریست و خود را در خون ایشان غلتانید و دست به دعا برداشته از حق سبحانه آمرزش طلبید و آن سرها را نیز در آب انداخت.

راوی گوید که به کرامتی که اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را می‌باشد آن بدن‌ها از آب برآمدند و هر سری به تنه خود چسبید دست در گردن یکدیگر آورده به آب فرو رفتند.

و روایتیست که هر دو را از آب بیرون کرده و در آن ساحل قبری کنده به خاک کردند و تا امروز زائران زیارت می‌کنند.

آن گاه مقاتل غلامان را فرمود تا اوّل دستهای او را بریدند، آن گاه پاهایش را، سپس هر دو گوشش را قطع کردند و هر دو چشمش برکندند و شکمش را شکافته، اعضای بریده وی را در آن نهادند و سنگی بر آن بسته به آب انداختند، زمانی برآمد آب به موج درآمد و او را بر کنار انداخت تا سه بار، این صورت واقع شد، گفتند:

آب او را قبول نمی‌کند، چاهی بکندند و او را در آن چاه افکندند و پر خاک و سنگ کردند، فرصتی را زمین بلرزید و او را بر روی افکند و تا سه نوبت این معنی مشاهده افتاد گفتند:

خاک نیز این مردود را قبول ندارد، پس بدان خرماستانها رفتند و هیزم خشک شده آوردند و آتشی برافروخته وی را در آن

انداختند تا بسوخت و خاکسترش را به باد دادند، پس دو جنازه حاضر کردند و پسر پیرزن و غلامش را بر آن خوابانیده به در شهر بردند و آنجا که باب بنی خزیمه‌ست با جامه خونین دفن کردند و هواداران اهل بیت پنهانی ماتم شاهزادگان داشتند.

اشعار و نوحه راجع به دو طفلان حضرت مسلم علیهما السلام

یتیمان غریب

ما غریبان سرای مسلمیم

یادگار کربلای مسلمیم

ما دو تا غنچه ز باغ حیدریم

ما دو رکن کعبه‌ی پیغمبریم

مادر ما در مدینه بی‌قرار

قلب پر حسرت بود چشم انتظار

ما یتیمان، صید جلّادی شدیم

مرغکیم و صید صیّادی شدیم

غربت ما بر زمین بنوشته شد

گیسوان ما بخون آغشته شد

خون ما بوی پیمبر می‌دهد

عطر زهرای مطهّر می‌دهد

خون ما همرنگ خون مرتضاست

حنجر ما چشمه‌ی خون خداست

غنچه زیر پای گلچین دیده‌ای؟

یا که قرآن دست بی‌دین دیده‌ای؟

دست نامرد و رخ معصوم را؟

تازیانه بر تن مظلوم را؟

کی مسلمانان پیمبر می‌کشند؟

کی کبوتر را به خنجر می‌کشند؟

کیسه‌ای کِی جای رأس ما بود؟

رأس ما سرمایه‌ی زهرا بود

ظلم حارث بسکه بر ما شد زیاد

کرد لعنت‌ها بر او ابن زیاد

آن لعین چون دیده بر سرها بدوخت

سنگدل! امّا دلش بر ما بسوخت

کاش با یاد رخ جانان ما

چوب می‌خورد این لب و دندان ما

جواد حیدری

روح بزرگ

شهادت در سنین نوجوانی عالمی دارد

برای دوست جان دادن به سینه مرهمی دارد

به هفتاد و دو یار باوفای کربلا سوگند

کنیم آن یار را یاری که یاران کمی دارد

شدیم آواره‌ی صحرا به عشق زاده‌ی زهرا

که راه سرخ پاک عاشقی پیچ و خمی دارد

برای آنکه بینی خود نشان التماس ما

بیا که چشمه‌ی چشمان ما هم زمزمی دارد

نه بهر خود برای مادرت گرییم از آنکه

عدو در لحظه‌ی سیلی چه دست محکمی دارد

حسینا خون ما رنگین‌تر از طفلان زینب نیست

خوشا بر مادر ما که چو زینب همدمی دارد

به یاد قاسم و عبدالله و شش ماهه‌ی نازت

رُخ شرمنده‌ی ما همچو لاله شبنمی دارد

اگر چه جسم ما کوچک ولی روح بزرگ ما

برای فرش زیر پای تو از خون یمی دارد

بیا ای دلبر بی‌سر که در این لحظه‌ی آخر

گلوی پاره‌ی ما بر تو خیر مقدمی دارد

جواد حیدری

چهره آفتاب

به روی آنکه یتیم است با عتاب مزن

به روی بی‌گنه ما پی ثواب مزن

مگر ز چهره‌ی ما نور حق نمی‌بینی

تو دست پرگنهت را به روی آب مزن

مگر به چهره‌ی ما نور حق نمی‌بینی

بیا و سیلیِ خونین بر آفتاب مزن

نشان قتل پدر را به چشم خود داریم

بیا و ضربه، به چشم پُر اضطراب مزن

مدینه منتظر ما نشسته مادر ما

شرر به جان عزیز ابوتراب مزن

ببر چو برده تو ما را به دیگران بفروش

دوباره دست به قتلی پر از عذاب مزن

برای کشتن ما این همه شتاب مکن

به حلق تشنه‌ی ما دشنه با شتاب مزن

جواد حیدری

ابر سیلی

مکن آزرده ز غم خاطر ما ای حارث

مزن آتش به دل اطهر ما ای حارث

از چه رو ظلم کنی بر دو یتیم مضطر

دست بیداد بکش از سر ما ای حارث

فکر تو گر زر و سیم است تو ما را بفروش

مکن آغشته بخون پیکر ما ای حارث

ما که در چنگ تو گشتیم گرفتار و اسیر

بشکنی از چه تو بال و پر ما ای حارث

در مدینه به خدا چشم به راه‌ست هنوز

مادر خسته دل و مضطر ما ای حارث

نکنی رحم اگر بر دل بشکسته‌ی ما

شرم کن از رخ پیغمبر ما ای حارث

از غم دوری ما اشک فشان می‌باشد

روز و شب دل نگران مادر ما ای حارث

خواهر ما به وطن منتظر ما باشد

مزن آتش به دل خواهر ما ای حارث

نبری سود و زیان می‌بری از کشتن ما

تو مکن قطع، سر از پیکر ما ای حارث

شرم کن شرم و مپوشان به دیار غربت

ز ابر سیلی تو رخ انور ما ای حارث

تا بخوانیم نماز خود و خواهیم نیاز

دست بردار دمی از سر ما ای حارث

به دل «حافظی» سوخته دل می‌باشد

کینه‌ی خصم ستم گستر ما ای حارث

محسن «حافظی» تهران

دو طفلان مسلم علیهما السلام

بادا سلام ما به دلی غرقه‌ی امید

بر مسلم و دو کودک معصوم آن شهید

آن دو شکوفه‌ای که به بستان معرفت

مسلم برای یاری اسلام پرورید

در هر زمان شهادت مظلوم دیگری

چون آن دو ناز دانه معصوم کس ندید

آنانکه هم چو صید جدامانده ز آشیان

دست قضا به خانه‌ی صیّادشان کشید

با پای خود به قاتل خود میهمان شدند

و آن شب گذشت و صبح شهادت فرا رسید

بگذاشتند سجده چو در پیش نهر آب

قاتل پی شهادتشان تیغ برکشید

با هم وداع کرده به جنّت روان شدند

هر یک به پیش دیده آن یک بخون تپید

مظلوم اگر شهید شدند آن دو بیگناه

شد خونشان گواه به رسوایی یزید

ما جان نثار عشق دو طفلان مسلمیم

داریم بر شفاعتشان دیده‌ی امید

پیوسته بزم ماتمشان را بپا کنیم

باشد که نزد فاطمه گردیم رو سپید

سیّد رضا «مؤید» مشهد

دو ریحانه‌ی مسلم بن عقیل علیهما السلام

پس از شهادت مسلم گل ریاض عقیل

دو ماهپاره شد از او به شهر کوفه قتیل

دو آفتاب فضیلت دو آسمان جلال

دو سرو باغ رسالت دو شمع بزم کمال

دو باغ لاله‌ی قرآن دو نخل سبز ولا

دو بازمانده‌ی عترت دو نسل کرب و بلا

دو نونهال ولایت دو مرغ بی‌پر و بال

درون حبس شب و روز و ماه تا یک سال

ز بس گرسنه شب و روز را به سر بردند

به جای آب و غذا اشک و خون دل خوردند

نهاده بر روی دیوار و درِ غریبی، سر

نه مادر نه پدر نه برادر و نه خواهر

خدای را به دعا و نیاز می‌خواندند

به روز، روزه و شبها نماز می‌خواندند

شبی محمّد گفتا چنین به ابراهیم

که ای به گوشه‌ی زندان چو من غریب و یتیم

من و تو کز غم داغ پدر کباب شدیم

ببین چگونه به زندان چو شمع آب شدیم

روا بود که خود امشب برای زندانبان

دهیم شرح نسب نام خود کنیم عیان

چو شب رسید ز راه و دوباره زندانبان

برای دیدنشان گشت وارد زندان

سرشک بی‌کسی از دیدگان خود سفتند

کشیده آه و به او شرح حال خود گفتند

که ما دو شاخه‌ی ریحان ز باغ قرآنیم

اسیر دست تو یک سال کنج زندانیم

ز نسل پاک خلیلیم ما دو اسماعیل

دو بیگناه دو فرزند مسلم ابن عقیل

از این کلام کشید آه از جگر مشکور

که ای دو مصحف توحید ای دو آیه نور

هزار بار شود جان من فدای شما

درون کاسه‌ی چشم من است جای شما

به خون پاک حسین و به گریه‌ی زینب

که من ز حبس، شما را رها کنم امشب

ز کار خویش سرافکنده‌ام به نزد بتول

مرا حلال کنید ای دو نونهال رسول

شبانه آن دو یتیم صغیر با دل زار

روان شدند به سوی حجاز در شب تار

نبود راهنمایی شبانه جز مهشان

دوباره گشت به صحرای کوفه گم، رهشان

به سرنوشت دچار آن دو نازنین گشتند

که میهمان زن حارث لعین گشتند

درون خانه از او مهر مادری دیدند

کنار حجره غریبانه هر دو خوابیدند

ز خواب ناز در آن شامگاه غربتشان

پدر نمود به باغ بهشت دعوتشان

که ای دو پاره‌ی تن، ای که همچو جان منید

به شامگاه دگر هر دو میهمان منید

خدا گواست که آن شب چگونه سر کردند

هماره گریه بر احوال یکدگر کردند

شنید حارث بیدادگر در آن شب تار

صدای گریه از آن دو یتیم و شد بیدار

به سوی حجره دوید و سؤال کرد که هان

شما که اید؟ بگویید ای دو سرو روان

صدا زدند که ما دو یتیم محرومیم

دو کودکیم ز مسلم غریب و مظلومیم

شناخت حارث ملعون چو آن دو کودک را

به زیر ضربت سیلی گرفت یک یک را

دو طفل بی‌کس و تنها در آن سیاهی شب

صدای ناله‌ی وا مسلمایشان بر لب

نیامدی دل سنگین آن شریر به درد

دو دست بسته به سوی فراتشان آورد

نهاد خنجر بیداد را به حنجرشان

به قصد آنکه کند از بدن جدا سرشان

از این ستم بدن آن پلید می‌لرزید

وجود آن دو برادر چو بید می‌لرزید

زدند ناله که حرمت بگیر زهرا را

قسم به جان رسول خدا مُکش ما را

بیا و ما را همچون غلام حلقه به گوش

ببر به جانب بازار و هر دو را بفروش

هزار حیف که او شرم از رسول نکرد

شنید خواهش آنان ولی قبول نکرد

به هر کلام کشیدند از جگر شرری

نکرد در دل آن دشمن خدا اثری

به قبله هر دو، دو دست نیاز بگرفتند

اجازه بهر دو رکعت نماز بگرفتند

پس از نماز خداوندگار را خواندند

سرشک بی‌کسی از هر دو دیده افشاندند

که ای بزرگ خداوندگار عادل ما

تو شاهدی بستان داد ما ز قاتل ما

از این دعا به غضب آمد آن پلید شریر

تو گویی آنکه به قلبش ز غیب آمد تیر

کشید تیغ که از تن جدا کند سرشان

سرشک هر دو روان شد ز دیده‌ی ترشان

کلام هر دو همین بود کای ستم گستر

بگیر خنجر و اوّل ز من جدا کن سر

گرفته تیغ ستم را به کف به خشم تمام

فتاد سخت به حیرت که سر بُرّد ز کدام

به گریه گفت محمّد که ای ستمگر دون

چو خواستیم بیاییم از مدینه برون

نمود بدرقه ما را به گریه مادرمان

کشید دست نوازش به صورت و سرمان

به گریه گفت چنین با من غریب و یتیم

که ای محمّد جان تو جان ابراهیم

به جان مسلم کز غصّه خون شدست دلم

خدا گواست که از روی مادرم خجلم

اگر چه هر دوی ما را به سر رسیده اجل

برای خاطر مامم مرا بکش اوّل

روا بود که بمیرد جهانی از این غم

چگونه زنده‌ای و شرح می‌دهی «میثم»

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

دو طفلان مسلم بن عقیل علیهما السلام

این دو کودک که جدا گشته ز پیکر سرشان

می‌برد دل ز همه حسن خدا منظرشان

سرشان گشته جدا از تن و پیداست هنوز

جای گلبوسه‌ی مسلم به رخ انورشان

داغ بابا به جگر، گوشه‌ی زندان، یکسال

خون دل ریخته پیوسته ز چشم ترشان

باور شمع هم این قصّه‌ی جانسوز نبود

کاین دو پروانه غریبانه بسوزد پرشان

غصّه‌هایی که پس از کشتن مسلم خوردند

چشمه‌ی خون شد و فوّاره زد از حنجرشان

بوده بر صورتشان گرد و غبار زندان

شسته گردیده ز خوناب جگر پیکرشان

خبر کشتنشان را به مدینه نبرید

به خدا منتظر هر دو بود مادرشان

با سجودی که به هنگام شهادت کردند

زنده گردید نماز از دم جان پرورشان

زلف پیچیده و چشم ترشان می‌گوید

که غریبانه جدا گشته ز پیکر سرشان

گنه این دو چه بوده‌ست که هر شب چون شمع

آب گردیده به زندان بدن لاغرشان

چون نگرید ز غم این دو برادر «میثم»

که عدو یکسره خون ریخته در ساغرشان

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

دو کعبه

ما دو ماهیم که خورشید بود اختر ما

آسمان چهره‌ی خود سوده به خاک در ما

باده روز ازل از جام شهادت زده‌ایم

بوده در بزم بلا خون جگر ساغر ما

دو فروزنده سپهریم که در دامن خاک

آفتاب آمده خون، اشک شده اختر ما

حرم ماست دو کعبه که مطاف ملک است

ای بسا دل که کند طوف به دور و بر ما

نقش گلبوسه‌ی ثارالله اکبر دارد

گلوی نازک و رخسار ز گل بهتر ما

بوده یک کرب و بلا غصّه و درد و غم و داغ

در دل سوخته و سینه‌ی غم پرور ما

دل ما بود پر از آتش و یک سال تمام

آب گردیده به زندان بدن لاغر ما

در صف حشر به چشم همه باشد پیدا

اثر سیلی قاتل به رخ انور ما

شیعیان کاش همه بوده نظر می‌کردید

چه غریبانه جدا گشت ز پیکر سر ما

زیر شمشیر عدو بی‌کس و تنها و غریب

اشک‌ها بود که می‌ریخت ز چشم تَر ما

در دم مرگ به بالای سر ما دو یتیم

حضرت فاطمه آمد عوض مادر ما

بدن بی‌سر ما را به فرات افکندند

آب هم سوخت به آغشته به خون پیکر ما

گلوی نازک ما کز دم شمشیر شکافت

خون دل بود که فوّاره زد از حنجر ما

در غم غربت ما اشک بیفشان «میثم»

که نشد هیچکس از راه وفا یاور ما

حاج غلامرضا سازگار (میثم)

مهمانی

انتهای شب آخر به غمش می‌ارزید

گر چه تا صبح تن کوچک ما می‌لرزید

خواب ناب سحر آخر ما شیرین بود

حاصل خواب شب ما دو برادر این بود

که به رؤیا رخ پیغمبر اکرم دیدیم

خویش را در بغل نیّر اعظم دیدیم

او به ما مژده‌ی ایام سعادت می‌داد

سر شب تا به سحر قول شهادت می‌داد

آن شب افسوس که از محضر او پایان یافت

خواب شیرین به لگدهای عدو پایان یافت

گویی آن عربده جو حرمله را وارث بود

او نه قنفذ نه مغیره به خدا حارث بود

ناسزا از لب او همره سیلی می‌ریخت

تا توان داشت غضب بر تن نیلی می‌ریخت

دست و پا بسته به ما وعده‌ی خندان می‌داد

قهقهه پاسخ این دیده‌ی گریان می‌داد

نه بر این پیکر ما! رحم به زنجیر نکرد!

هدیه بر حنجر ما جز لب شمشیر نکرد

زیر آن تیغ و لب آب چه مهمانی داد

نمک سفره‌ی ما با لب عطشانی داد

کربلا کعبه و قربانگه ما صحرا بود

آخرین واژه‌ی ما ناله‌ی یا زهرا بود

این همه غربت و دیدار خدا می‌ارزید

گر چه از ترس، تن کوچک ما می‌لرزید

محمود ژولیده

نوحه دو طفلان مسلم علیهما السلام

سبک به اسم کربلایی

امشب تماشا کن، طفلان مسلم را ای یوسف زهرا (۲)

ما هر دو خونین جگر – مادر ز ما بی‌خبر

باشد دو چشمم به در (– مظلوم حسین جانم) (۲)

–

ما در ره جانان، افتاده‌ایم از پا ای یوسف زهرا (۲)

از دیده دُر سفته‌ایم – در خاک و خون خفته‌ایم

ما یا حسین گفته‌ایم (– مظلوم حسین جانم) (۲)

–

تا لحظه‌ی آخر، ما را بود آوا ای یوسف زهرا (۲)

مانند شمع سحر – از ما نباشد اثر

این ما و این چشم‌تر (– مظلوم حسین جانم) (۲)

–

بار سفر بستیم، امشب سوی بابا ای یوسف زهرا (۲)

ای دلبر نازنین – در لحظه‌ی آخرین

طفلان مسلم ببین (– مظلوم حسین جانم) (۲)

–

سیّد محسن حسینی

نوحه دو طفلان مسلم علیهما السلام

شام فراق ما سحر ندارد مادر ز حال ما خبر ندارد

ما لاله‌های مسلمیم گریان ز داغ مسلمیم

مظلوم حسین جان (۲)

–

بر ماه کوفه ما ستاره هستیم

ما در غم دارالاماره هستیم

گه در بیابان بوده‌ایم گاهی به زندان بوده‌ایم

مظلوم حسین جان (۲)

–

که دیده دست میهمان ببندند که دیده بر اشک غمش بخندند

ما صید بی‌بال و پریم هر دو غلام اکبریم

مظلوم حسین جان (۲)

–

رخسار ما گرفته رنگ نیلی از ما پذیرایی شده ز سیلی

آید اجل دنبال ما گریان بود بر حال ما

مظلوم حسین جان (۲)

–

ما را نگیرد غیر غم در آغوش داغ پدر کی می‌شود فراموش

مست از سبوی مسلمیم عازم به سوی مسلمیم

مظلوم حسین جان (۲)

–

سیّد محسن حسینی

نوحه دو طفلان مسلم علیهما السلام

شب ما، مانده بی‌سحر کس ندارد از ما خبر

مادر ما هر روز و شب هر دو چشمش باشد به در

گلهای باغ مسلمیم

دلخون ز داغ مسلمیم

واویلتا، واویلتا

–

ما که هر دو آواره‌ایم هر دو گرم نظاره‌ایم

رفته‌ایم از یاد و امّا یاد دارالاماره‌ایم

ما خون جگر چون لاله‌ایم

هر روز و شب در ناله‌ایم

واویلتا، واویلتا

–

دل ما را بشکسته‌اند به تماشا بنشسته‌اند

مثل بابای ما مسلم دست ما را هم بسته‌اند

ما را به هر سو می‌کِشند

در نوجوانی می‌کُشند

واویلتا، واویلتا

–

هر دو افتادیم از نفس

نبود یک فریاد و رَس

این شب آخر تا سحر یا حسین می‌گوئیم و بس

جان دادن ما دیدنی‌ست

آوای ما بشنیدنی‌ست

واویلتا، واویلتا

سیّد محسن حسینی

پی‌نوشت

(۱) – سوره‌ی حج، آیه‌ی ۳۲.

(۲) – مستدرک الوسائل ۱۰ / ۳۱۸ حدیث ۱۲۰۸۴ – ۱۳.

(۳) – بحارالانوار ۴۴ / ۲۸۷ حدیث ۲۷ – امالی صدوق مجلس ۲۷ ص ۱۲۸.

(۴) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۳۲ – ۳۳۴.

(۵) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۳۴ و ۳۳۵.

(۶) – جلاء العیون ص ۵۲۰.

(۷) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۴۰ — ۳۴۳.

(۸) – لهوف ص ۳۱ – ۳۳.

(۹) – لهوف ص ۳۳ و ۳۴.

(۱۰) – بحارالأنوار ۴۴ / ۳۵۰.

(۱۱) – بحارالأنوار ۴۴ / ۳۵۰.

(۱۲) – المنتخب طریحی ص ۴۱۵.

(۱۳) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۴.

(۱۴) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۴.

(۱۵) – المنتخب طریحی ص ۴۱۶.

(۱۶) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۲.

(۱۷) – المنتخب ص ۴۱۶.

(۱۸) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۰ – ۳۵۷.

(۱۹) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۷.

(۲۰) – جلاء العیون ص ۵۳۱.

(۲۱) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۸.

(۲۲) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۸.

(۲۳) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۵۹.

(۲۴) – مثیرالاحزان ص ۴۰ و ۴۱.

(۲۵) – بحارالانوار ۴۴ / ۳۶۳.

(۲۶) – الارشاد ۲ / ۷۳ و ۷۴ – بحارالانوار ۴۴ / ۳۷۲ و ۳۷۳.

(۲۷) – المنتخب طریحی ۲ / ۳۶۴.

(۲۸) – اللهوف ص ۱۳۴ – بحارالانوار ۴۴ / ۳۷۴.

(۲۹) – غلامرضا آذر

(۳۰) – به معنای داماد

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به

محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-IR۹۰ ۵۳-۰۶۰۹به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است،

هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹